دیوان عماد خراسانی

دیوان

عماد خراسانی







برقعی ، عمادالدین (عماد خراسانی)
دیوان اشعار

چاپ : چاپخانه محمدحسن علمی
ناشر : سازمان انتشارات جاویدان
چاپ دوم : زمستان ۱۳۶۲
تیراژ : چهار هزار نسخه

فهرست

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

به‌خویشاوند بزرگوار و ارجمند ودوست
گرانقدر و گرامیم عباس نجاتی و علی
اکبر جلیلوند تقدیم است .

سخنی چند درباره عماد خراسانی

بقلم : شکوه‌الدین محلاتی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

در عصری زندگی داریم که عصر اضطراب و دلهره نام‌گرفته ، در هر گوشه ازاین جهان خاکی و کهنه رباط ، هابیلی بجان قابیل افتاده است، نهایت بجای فرود آوردن پاره استخوان ، خلق این ایام با موشك‌وتوپ وتانك و هزاران آلت قتالهٔ دیگر بجان برادران افتاده‌اند ! زمانی‌کشتاز در ویتنام ؛ دیگروقتی ایرلند و بمب‌های پنهانی ، و روزی‌دگر خاور میانهٔ عربی و اسرائیل ! ... این بلیه واین ارث عظیم آدم‌کشی و مرگ مصنوعی که از هابیل و قابیل به امروزیان رسیده باین زودیها ازسر بشر دست بردار نیست و بقول خواجهٔ شیراز : «باشیر اندرون شد وباجان بدر شود » ! ... ای کاش در فابریك فلك بگفتهٔ «ایرج میرزا» بسته میشد و چرخ از حرکت خسته !

در چنین دنیای پر جنجال و هیاهوئی که مقید شده‌ایم ، جز گرایش بسوی معنویات وایجاد آرامش نسبی در اوضاع واحوال دماغی و فکری ، چاره‌ای نیست . زمانی این نکته برایم مطرح و سخت مرا بخود مشغول داشته بود که : چرا متفکران بزرگ با ماشینیزم مخالف بوده ، با آن بمبارزه پرداخته ، و آنرا برای بشر خطرناك دانسته‌اند ؟! اثر فلج‌کننده وبی‌حسابی که ماشین بر عقل و شعور اولاد آدم ومصائب بیشماری که این ساختهٔ دست بشر دارد سبب همین مخالفت است . اما در همین دنیای اینچنینی گاهی هم طبیعت بر عصب خرد و خمیر شدهٔ مردمان رحمت آورده تك‌خالی زمین میزند و داروی دردی میرسند ، تاکم و بیش تعادلی برقرار شود .

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ،
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر، عالیترین بازتاب و لطیفترین پدیدهٔ روح بشری است که در مقابل آنهمه نگرانیهای بی‌حساب و هیاهوی بسیار به آدمی ارزانی شده و شاعر در این میان به طبیبی میماند که با داروی حیات بخش شعر آلام را تسکین داده ، با همین رشتهٔ لطیف ، آدمی را بزندگی پیوند میدهد .

سخن بدرازا نکشد ... قرار بود کلمه‌ای چند برشعر «عماد» وهم براین کتاب بیاوریم و بگذریم .

بگفتهٔ شاعر و نویسندهٔ خوش ذوق معاصر « مهدی اخوان ثالث » : « صحبت از عماد و شعر او که امروز از مشاهیر غزلسرایان

است و اجلی و اعرف از این گفتگوها ، خلاف قاعدهٔ معروف تعریف خواهد بود . » اگر این چند سطر نگاشته آمد و براوراق دفتر عماد افزوده شد صرفاً بخاطر رشتهٔ ارادتی است که این دوست ظریف طبع برگردن جان و دلم افکنده و لاجرم « میکشد هرجا که خاطرخواه اوست . »

بیست سال پیش که شیراز را ترك کردم و رحل اقامت بتهران افکندم، «عماد» ازجمله یاران معدودی بودکه در همان اوائل ورود بدیدارش نائل شدم . او مرا بدوستی خود پذیرفت و از آن پس بااو ، باهنر او، باشعر وکلام گرم‌وگیرای او وبازندگانی او آشناونزدیك شدم. در خلال این بیست سال کوچکترین زبری و خشونتی دراو نیافتم . آنقدر خوب و خواستنی است که حد ومرزی برآن مترتب نیست ـ باهمهٔ قدرت و تسلط در کلام ، براثر آزادگی و وارستگی واز طریق انکسار و فروتنی ، هیچگاه ادعائی ازاو شنیده نشدو نشنیدم که کسی شنیده باشد.و عماد جز آنکه خود را دوستدار اهل دل بداند ادعای دیگری ندارد .

او فیلسوف نیست ونشنیدم که از فلسفه کلامی وصحبتی رانده باشد ، اما ـ آنقدر معمای حیات باهمهٔ پیچیدگی برایش حل شده که حدی برآن متصور نیست ! در طول حیات پنجاه و یکسالهٔ خویش ، سعی داشته است تا احساس و نازك‌خیالیهای یك شاعر ، ظرافت هنرمندی وارسته ، صلابت مردی واقعی ، استغناء طبع عارفی بدنیا پشت‌پا زده و بالاخره مردی و مردمی را باهم داشته باشد . از وزش نسیم و دیدار لاله و لاله‌روئی ، خندان شده طبع سحارش بجنب و جوش و تکاپو

می‌افتد ، واز دیدن فقیر و یتیمی درکنار رهگذار ، دلش از غم آکنده میشود .

شعر «مریم» او که در این کتاب آمده براین مدعا گواهی صادق است . ص ٤٥ - انگیزهٔ این شعر ، غم عظیمی است که از مرگ دختر یکی از یارانش برجان ودل او نشسته و غزلی ، بادرد و رقتی‌نگفتنی سروده که باید بخوانید تا از دل پر مهر و همدردی صادقانهٔ وی آگاه شوید . مطلع غزل چنین است :

گفت : اگر در همه عالم سر یك نیشتر است
هست زان پای کسی ریش‌که درویش‌تر است

عماد ، تنها شاعر و گوینده نیست از ابتدای نوجوانی (عماد امور هنری و شعر را از نه سالگی شروع کرده) سعی داشته است هرچه بتواند هنر بیشتری در خود خلق‌کند . با ادبیات جهان آشنائی دارد و باآنکه‌رغبتی درفراگیری‌زبانی خارجی دراونیافتم، آثارادبی مغرب‌زمین را میخواند و بر برخی ازآنها ارج مینهد .گه‌گاه‌که حالی و حالتی دارد، با صدائی گرم و شورانگیز نغمه سر میدهد . بر آهنگهای موزون دوستان موسیقیدان خود شعر میگذارد ، سپس ترانه و آهنگ را با ودیعتی که طبیعت در حنجرهٔ او نهاده همراه میکند و بوضعی که تا اعماق وجود شنونده اثر میگذارد، ناله و نغمه را بدست امواج سپرده بگفتهٔ همشهریش مرحوم «بهار» داد دل مردم خردپیشه و هنرمند را از زمانه میگیرد ... عماد خود گه‌گاه در اشعارش اشاراتی بصدای خویش دارد . از آنجمله غزلی که شروعش چنین است :

گاه اگر میخواست دل ترکد، صدائی داشتم(ص ۵۷)
باز خون آلود و اشك‌افشان نوائی داشتم

او از مال و منال دنیا هیچ ندارد اما ـ وقتی بکلبهٔ پرصفایش میروی شنگ و شاعرانه و بادلی آکنده از محبت، همان هیچ را برمبنای کمال جود، بذل موجود میکند، در آشیانهٔ او جز گل وشمع وکتاب (و یك طوطی که داستان‌ها دارد و جانش با جان عماد بسته است .) هیچ نیست .

از همهٔ اینها گذشته، بنظر من، هنر اصلی او خلق خوش، استغناء و مناعت طبع، علو همت و بی‌نیازی اوست . کف نفس عجیبی دارد، از علائق دنیوی چشم پوشیده واز اندیشهٔ جمع مال و ثروت (که امروز باصطلاح آنرا تنها وسیلهٔ زندگانی مرفه و بی‌دغدغه میدانند) آزاد است .

آنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

بی‌نیازی عماد و بی‌اعتنائی اورا به معیارهای متداول روز، خاصه از دو شعر او خوب میتوان دریافت . اولی تحت عنوان «تجلیل در انجمن قلم» که بااین بیت شروع میشود :

بوالحسن ! دیگر چه‌خواهی مجلس تجلیل و جشن
آفرین و مرحبا ، احسنت ، از اهل سخن

و در آن مراسم و تشریفاتی را که در انجمن‌ها و محافلی اینگونه برپا میشود به‌ریشخند می گیرد(ص ۱۱۲)

ودومی شعر «ای» که آغازش اینگونه است :

ای جناب شباهت الشعراء ! ...(ص ۱۱۶)

که درآن بنحو بارز و روشنی مدح و مداحی را محکوم میکند و به آنها (متشاعران) که شعررا کشکول گدائی و وسیلهٔ رفع حوائج انگاشته‌اند، بسختی میتازد. شعر اخیر بسیار ساده و روان سروده شده زبان محاوره و گفتگوی روزمره دارد. در خلال آن به ابیاتی اینچنین برخورد میکنیم :

راستی ای ز کار خود راضی / ساعتی کن کلاه خود قاضی
بنگر آخر کئی چه‌میگوئی ؟ / در پی چیستی چه میجوئی ؟
گیرم آخر شدی وکیل و وزیر / نایدت شرم از صغیر وکبیر ؟
گیرمت داد چرخ دون‌پرور / آنچه مرغ دلت پی‌اش زده پر
آبروئی مگر گذاشته‌ای / ذره‌ای گیرمت که داشته‌ای
شعر ، کشکول کدیه ساخته‌ای / آبروی نبوده باخته‌ای !
هر کجا هست نانی و آشی / تو در آنجا بزرگ کلاشی

پس از این گفتگوها و تاختن به‌اینگونه افرادکه متأسفانه در اجتماع ما تعدادشان کم نیست چنین میآورد :

نتوانم شدن چو این دونان / دزدوقالتاق و پست‌وبی‌وجدان
نتوانم به بد بگویم خوب / یا به ناخواه خاطرم مطلوب
نتوانم به ظلم گویم داد / به بهن گویم ای گلاب نژاد !
دانم این دوره هست در اینکار / فایدت‌ها و خاصیت بسیار
لیك من مدح ، ننگ میدانم / هرکه گوید ، جفنگ میدانم

شعر سرمایهٔ گدائی نیست / یا برای گره‌گشائی نیست
زشت میدانم این عمل گیرم / سعدی اینکار کرد و حافظ هم
باوجودی که مانده‌ام بسیار / روز تا شب به خانه بی‌سیگار
قلم آنسو نمیرود چاکنم / گردنم خم نمیشود چه‌کنم

عجبا ! که با این همه هنر و هنرمندی که‌در این زمانه کم‌نظیر است و با این همه صفات و خصائص ، سرسوزنی ادعا نداشته ، بقدر خردلی نخوت در دماغ او راه ندارد ، و چون از شر وسوسهٔ خودنمائی آسوده است ، کردار و گفتارش نرمی خاصی یافته ، بهمه سلام علیك دارد و همگان اورا بنحو بارز وروشنی دوست دارند . گاهی در محفل و مجلسی دیده میشود که پاره‌ای افراد کوته‌بین ، بدو رشك میبرند اما عماد نه تنها احساسات دیگران را جریحه‌دار نمیکند ، سهل‌است سعی دارد تا مرهمی بر جراحات آنان گذارد .

خلاصه ـ زندگانیش را که بررسی میکنی وروحش را که در ترازوی معیارها و ضوابط این ایام قرار میدهی ؛ به روحانی بودائی یا ارتدکس کشیشی میماند که نه تنها از بهشت رانده شده ، بلکه اقامت در میان جنگل آدمیان را بر صومعهٔ سقف فروریختهٔ حصار آب برده ترجیح داده است .

از آثار عماد جز آنچه زمان اقامتش در مشهد چاپ خورده ودر کتاب‌قبل بتفصیل ازآنها سخن رفته‌است، چند سال قبل «ورقی چند از دیوان عماد خراسانی» با مقدمهٔ بسیار جالب (مهدی اخوان ثالث) بچاپ رسیده که تاکنون چند بار تجدید طبع گردیده است . کتاب : «ورقی

چند از دیوان ... » به بعضی از غزلیات ، و قطعات واقعاً زیبای او اختصاص دارد . کتابی که هم‌اکنون بنام : «کتاب دوم » بدست مشتاقان شعر پرشور عماد میرسد، بازهم قسمتهائی از غزلیات، مثنویات وقطعات اورا در بردارد . مثنویهای عمادهم واقعاً چون غزلیاتش خواندنی وحتی «حفظ کردنی و بخاطر سپردنی است » وهمانطور که در مقدمهٔ فاضلانه کتاب قبل آمده : « همهٔ مثنویات عماد (ایرج وار) شیرین‌است . »

زبان عماد در مثنویهای زیبایش به‌لسان محاوره نزدیك ودرعین روانی پر مغز و باصلابت است . حدیث سهل و ممتنع که شیخ اجل پایه گذاشت واین اواخر بکف با کفایت « جلال‌الممالك » افتاد ، بوسیلهٔ عماد دنبال شده است .

قدر و منزلت شناخته شدهٔ عماد موقعی بیشتر معلوم شده و حدش در رهگذار شعرهنگامی نمایان‌تر است‌که بیشترتوجه به‌خزعبلات واباطیلی کنیم که اینروزها بنام شعر و ترانه بخوردمان میدهند ! ...

بیتی چند از مثنوی‌زیبای (نصیحت‌به فرزند «نداشتهٔ » خویش) را مرور کنیم : (ص ۹٤)

تا که باشند گرفتار غمند — در پی بیش و کم و دودودمند
چون بمیرند خردمندانند — رهبر و نابغه‌ی دورانند
بس ببافند بهم راست ، دروغ — که مثل بود فلان عاشق دوغ
یا مثل حضرتشان عادت داشت — که خوردسبزی وخودهم میکاشت
یا که آن حضرت استادی بود — ز کشش های جهان مایل دود
اختلاف افتد در مولدشان — بین تاریخ نویسان جهان
چند تاریخ تولد دارند — چند نوبت همه جان بسپارند

چه توان کرد که تا بوده و هست هست و بوده‌است بشر مرده‌پرست

و در انتهای این اشعار نغز واین طنز غم‌آلود راجع به دوستی چنین میآورد :

لیك اگر بخت مددکار تو شد اختر سعد اگر یار تو شد
دوستی یافتی انسان و درست کیمیائی است که کس کمترجست
زآنکه بسیار بود نادر و کم اندر این کهنه خرابات آدم
گر بچنگ آوری این گنج مراد سرو جان گر برهش باید داد،
بده و دامنش از دست مده بنه این عالم و این رشته منه
زآنکه از لطف خدایت بخشید گل و گلزار و بهاری جاوید

دیگر از اشعار ساده و بی‌تکلف عماد ، مثنوی «شیرین» است. این شعر نمودار تأثیر کلام موزون شاعر آزاده و آزادیخواه قرن اخیر «ایرج میرزا جلال‌الممالك» است‌برشعر شیرین‌وزیبای عماد و این مثنوی را عماد در وصف ایرج و شعراو سروده و خطاب به‌او میگوید:(ص۶۵)

گر چه شیرین دهنان بسیارند شوخ و شکر لب و شیرین کارند
تا بشر قند و شکر ساخته است شهدی اینگونه نپرداخته است
همه اشعار تو از بر دارند شاهدان شاهد از آن می‌آرند
بس که شکر لب و شیرین سخنی گر چه دشنام دهی گل فکنی
بس که جنس سخنت مرغوب است هرزه‌گیهای تو هم مطلوب‌است
بس‌که خوان سخنت رنگین‌است سرکه ترش تو هم شیرین است
زشت کس گفته بدین زیبائی ؟ فحش کس داده بدین شیوائی ؟

سپس به ابیات و مصرعهای ایرج اشاراتی دارد :

تو همـــانی «که در ایام حیات»	« بی‌تبان صرف نکردی اوقات»
« عاشتی بوده بدنیـا فن تو »	« مدفن عشق بود مدفن تـو »
هیچکس چون توسخن فاش نگفت	گفت اگرهم ،چوتو زیباش‌نگفت...
غیر خیام و تو کس راست نگفت	هیچکس آنچه‌دلش خواست‌نگفت
کرده‌ای در همـه جا هنگامـه	خـاصه در قصـهٔ عـارفنامه
که بهر مصـرع آن ایمائی است	نکته‌ای ، شوخی پر معنائی است

عماد همانند تنی چند از همشهریان و پیش‌کسوتان (زنده یاد ملك‌الشعرا و بویژه شادروان شیخ احمد بهار ، و دیگران) آثار زیبائی بلهجهٔ خراسانی داردکه در این‌کتاب چندتائی ازآنها را می‌بینیم از قبیل: شعر خان داداش(ص ۳۹)و یره‌گه (ص ۸۲)و سفر (ص ۸٤) و بهار مو (ص ۱۲۱) و ...

وشگفت اینکه اودر این دوسه سال اخیربفکر سرودن اشعاری بدین سبك و سیاق افتاده است .

چندبیتی از یك دو غزل اورا دراین مایه میآورم ، شیرینی و زیبائی گفتار را خود بترازوی سنجش نهید .
از غزل یره‌گه :

یره‌گه ! کـار مو و تو دره بالا می‌گیـره
ذره‌ذره ، دره عشقت تو دلم جا می‌گیره
روز اول بخـودم گفتم ایم مثـل بقـی
حالا کم‌کم می‌بینم کار دره بالا می‌گیـره . . .
پیری و معرکه گیری که مگن کـار مویه

دفتـر عمر دره صفحهٔ پینجـا می‌گیـره
او کـه عاشق شده پنهون مکنـه مثل‌اویه
کـه سوار شتر و پوشتشه دولا مـی‌گیره. . .

نیز از غزلی با عنوان سفر :

رفتی بـه‌سفر و از مو و دل دیونـه رفتم
خون خوردم و خون‌گرچه دوتا میخنه رفتم
بـد انسه گـریفته دل مـو با سر زلفت
ای‌وار که تو رفتی دیگه پاك دیونه رفتم . . .
از قد تو طـوبی درم از ماچ تو کوثـر
رفتم به جهندم به بهش یاکـه نرفتم . . .

همچنین چند بیتی از قصیده‌ای بنام (خان‌داداش) :

از بس که جات او بالا بالایـه خان‌داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایه خان‌داداش
کارات بقول او یره همشهریما ، بهـار :
جون خـودت تموم معمـای خان‌داداش ...
یـا دست اردشیر مخه ، اویـم درازدست
یـا دامن قبـای تو کـوتایه خـان‌داداش ...
یکجـا گلوی زنده‌ها ره هی خچـار مدن
یکجا عزای سیل‌زده‌ها را یه خان‌داداش
یکجا زگوشنگی موکوشن دسته دسته خلق
یکجا کلوپ گربه و سگهایه خان داداش ...

سابقا از «طوطی عماد» سخنی رفت، حال از همان قصه وغصه که در پایان بشادی گرائید و مایهٔ شعری ناتمام شد بشنوید: از مسقط ـ الرأس عماد برایش یك طوطی خوش‌آب ورنگ فرستاده بودند که ابتدا کسی جز زیبائی صوری برای آن پرنده فرض دیگری نداشت. هیچکس گمان نمیبرد که از آن موجود سبز و ساکت، آنچه حالیه هست ساخته شود (که البته این خود هنر دست‌آموزی عماد را میرساند.)

هرگز ز بام خانهٔ من پر نگیری
ای مرغ دست‌آموز غم فریاد فریاد

بکلبهٔ عماد رفته بودیم و از دستان وداستان طوطی هنرآموخته بی‌اطلاع، دوست شاعر ما مفتاح بدر انداخته، درب مقفل (یا بقول همشهریهایش: کلون) را باز نمود که ناگاه صدای ضجهٔ پرنده توأم با خوش‌آمدگوئی از طاق رواق بر خاست و بردلم نشست. فریادهای شادی طوطی دلکدهٔ عماد را چه مصفا میساخت.

بالجمله رسیدیم ونشست ونشستیم. حالی رفت که جاداشت محراب بفریاد آید. آنهمه تعشق ودلدادگی میان دو موجود آنهم نه مشابه واز یك تیره را تاآن دم ندیده‌بودم. فریاد دل را می‌شنیدم که‌میگفت: عماد خوش برتو واحوالت که اگر یاری از مردم ندیدی در این عرصه پرنده‌ای داری که دلش در سینه بیاد تو و برای تو میطپد.

اگر تاکنون شادی وصف‌ناپذیری توأم باغمی جانکاه بدلتان راه نیافته باشد از درك حال من درآن لحظه عاجز و غافل خواهید ماند. شگفتا ... اینهمه عشق و دلدادگی از پرنده‌ای بی‌زبان (حقاً بازبان)؟! و

سپس خود را چنین قانع میکردم که اگر طوطی هنر عشق را بدین خوبی میداند و اعمال میکند، عماد ماهم در عاشقی سراز پا نمی‌شناسد و هنوز که هنوز است سوز شعرش محصول عشق بزرگ و ابدی اوست.

توصیف کردار طوطی با دوست شاعر ما کارمن نیست، و شاید کار هیچکس نباشد. تا خود نبینید از کم و کیف کار غافلید، از داخل قفس بدر میکوبد تا معشوق را متوجه خود کند. عماد، در قفس را گشوده رخصت خروج میدهد. اما پرنده باز کسب اجازه میکند و منقار بدر میکوبد و آخر سر باطمأنینهٔ خاصی از اقامتگاه بیرون آمده به‌عشق خود می‌پیوندد. ازفراق چند ساعته گله سرمیکند وکم کم برزانو وسپس بر دوش او جای میگیرد و با منقار زیبای خود موی عماد را دانه دانه شانه میکند.

شبی از شبها قرار بود عماد بکلبهٔ ما سری بزند. وقت کم کم گذشت ودیدارش میسر نشد. پس از مدت زمانی، تلفن بانگ برداشت وجوش و خروش آغازید. عماد بود واز آمدن طفره میرفت. گمان کردم مثل همیشه با (بدقولی) او مواجه هستیم، ولی معلوم شد طوطی آنچنانی براثر ترس از گربه‌ای پرکشیده و شاعر را بفراق مبتلا ساخته است. توصیف لحن جانسوز عمادهم در آنشب باز کار من نیست. صوت مرتعش عماد ازاین غم شکایتها داشت. میخواست عذری نهد و محفل کوچك مارا بی‌خویشتن و بی‌رونق گذارد. لذا نه چونان همیشه بالحنی خوش این مضمون را میگفت:

در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

آنانکه دلی در گرو محبتی دارند میدانند که از دست دادن محبوب چه غمی بدل می‌نشاند، همان ایام شور و حال عماد با طبع گهربار وسحارش دست یکی کردند و این شعر جانسوز ساخته آمد، اکنون چند بیت از آن :

طوطی نازم چرا از کلبهٔ من پر کشیدی ؟
چتر سبز باغ و بستان که را بر سر کشیدی ؟
دل برنگ آن نوك گلگون در آمدبسکه خون‌شد
عاشقت بودم ندانستی که دامان در کشیدی ؟
هیچ گفتی چون‌شب آید در کجا مسکن گزینی ؟
فکر طوفان کرده‌بودی کاین‌چنین‌لنگر کشیدی؟
شمع شبهایم تو بودی ای ز گلشن دلرباتر
خرمن صبر مرا چون شد بخاکستر کشیدی ؟
روزها تا ظهر میکـردی تحمـل تا بخسبد
آنکه اینك‌برخور و خوابش‌قلم یکسر کشیدی

نزدیك دو ماه گذشت و حوادثی رفت که مجال شرحش دراین چند سطر نیست ولی صفای هردو طرف، یعنی بی‌گناهی پرنده که گناهش عشق به عماد است از یکطرف ودل بی‌کینه و صیقل یافته شاعر از طرفی سبب شدکه گمگشته پیدا شود .

شرح این مطلب هم خالی از لطف نیست، ولی‌فرصت ماکم‌است. باشد تا وقتی دیگر و فرصتی بیشتر .

شاید برخی از خوانندگان گرامی این نوشته را عجب آید که

یك طوطی‌را خود چه‌مقدار است تا دربارهٔ او شرح و تفصیلی رود ولی این بخش از نوشته‌ام را برای آن دلهای حساس می‌نویسم که محبت در هر مورد و هر نوع و بهر صورت برایشان ارجمند و داستانش بفرمودهٔ خواجهٔ بزرگ شیراز نامکرر است.

از خصوصیات اخلاقی عماد در کتاب قبلی‌اش (ورقی چند از دیوان عماد) چنین سخن رفته بود که: «در دوستی ورفاقت چندان تعریفی ندارد! ...» اما حقیر فقیر بااین نظریهٔ دوست‌دانشمندمان(امید) موافق نیستم. شاید کمتر کسی‌از یاران و دوستداران عماد باندازهٔ کاتب این سطور با بدقولیهای او مواجه بوده است. از جمله یکبار قرار بود پنج بعداز ظهر قدم رنجه کند، لیکن خسته و کوفته یازده ساعت و نیم بعداز ظهر آمد! چون نیمساعت، یکساعت تأخیر را حد اعلی میتوان بحساب بدقولی گذاشت، واین با آنچه عماد مرتکب شده بود فاصلهٔ بسیار داشت، خود انصاف داده گفت:

برادر! جائی برای معذرت از تأخیر باقی نمانده و اصولا اسم این کار تأخیر نیست من شب دیگری آمده‌ام! ... اما نباید چنین خصوصیاتی را در او سستی وکاهلی در رفاقت و دوستی دانست. من بنده آنرا بگردن حافظهٔاو وکمبود حافظه‌اش‌را بحساب اشتغالات‌فکری و درونی او میگذارم.

عماد حقاً در دوستی‌ها نیز مانند سایر خصوصیاتش انسانی ارزنده وپایدار است و مسلماً عمری را اگر بااو بگذرانیم با برهانی به نشان‌عدم توجه‌اش به امر رفاقت برخورد نخواهیم داشت واین مهم بر مردمی که بر دوستیها ارج مینهند پوشیده نیست. و نیز بایستی افزود

که صاحب آنهمه شعر لطیف نمیتواند بی مهر باشد و دوستان کهن را از یاد برد .

او در اکثر طبقات از بالا و پائین و متوسط دوست و آشنا دارد . همه دوستش دارندو هنر اصیل وذوق سلیم اورا گرامی میدارند. شاید برای این و آن آشنائیهای موجود میتوانست وسیله و نردبان‌ترقی در زمینه‌های مختلف باشد . اما مردی چون عماد که سعهٔ صدر دارد و بی‌نیازی پیشه ساخته ، حتی فکر این امور را بخود راه نمیدهد و کراراً دیده شده که اگر فعالیتی‌در چنین زمینه‌هائی دارد ، انگیزه‌اش معاضدت بدیگران و برداشتن باری از دوش ناتوانی است . خیلی‌ها (حتی بعضی مدعیان بی‌نیازی) اگر امکانات او برایشان فراهم بود ومیسور ، ازهیچ دوندگی چشم‌پوشی نمیکردند. لیکن شاعر آزادهٔ ما بهمهٔ اینگونه مسائل بی‌اعتناست و در این رهگذر براهی میرود که مقتدای شیرازیش خواجهٔ لسان‌الغیب برگزیده وبا صدائی رسا فریاد برداشته است که :

بولای تو کـه گر بندهٔ خـویشم خـوانی
از سر خـواجگـی کون و مکان برخیزم

یکی از قطعات این کتاب که‌مرا تحت‌تأثیر قرارداد قطعهٔ « پاسخ به‌یك نامه » است(ص۱۲۸) ، شاعر دراین قطعهٔ دل‌انگیز ارادت واحترام شایستهٔ خود را نسبت به «پژمان بختیاری» شاعر سپیدموی گشاده‌رو وبسیار متواضع و فروتن معاصر تصریح‌کرده‌که سرآغازش چنین است :

خود سروری است اینکـه مرا سرور عزیز
کردی خطـاب با همـه تمکین و سروری

باری ، کتاب دوم عماد با آنکه حقاً دارای اشعاری شورانگیز و پر سوز و حال و گاه سراپا نازو نور و نوازش است (چنانکه از عماد انتظار داریم) واشعاری مانند : «اشکی بفشانیم» (ص ۳۱) «عالم‌عشق» (ص۳۳) «مریم» (ص۴۵) «رضاجان» (ص ۸۶) و مخصوصاً غزلهائی مانند : « مرغ طوفان دیده» (ص ۱۰٤) «افسانه» (ص ۱۷۵) «مهمان خدا» (ص ۱۵۰) و قطعاتی چون : « پس از نه سال » (ص ۱۸٤) «روزی درکیلان» (ص ۲٤۰) واشعار محلی و ... دراین کتاب هرکدام جواهری است درخشان ، بااینهمه گهگاه اشعاری نیز دراین کتاب‌آمده که قدری از حال و شور عماد دور مینماید !

من دراین سطور ، چند بار بحق ، چونان برهان و حجتی نظرات اخوان ثالث را آورده‌ام و اینك نیز چند جملهٔ دیگر از اوبعنوان گواه و برهانی برای اینگونه ترك اولی‌های گاهگاه عماد . اخوان می‌نویسد :

«سخن عماد چنانکه دیوانش گواهی میدهد ، اغلب فصیح‌وبلیغ و بلند است . اما اگر گاهی ترك اولی و فتوری درکلامش دیده شود ، بیشتر ازآنجهت است‌که: او بعداز سرودن‌و فرود آمدن از حال‌سرایش و تغنی در موالید طبع خود کمتر تجدیدنظر و آرایش یا بقول خودش (رتوش) روا میدارد . . . و اما نظیر این فتور گاهگاه و اندك در سخن همه‌کس حتی بزرگانی چون فردوسی و سعدی و حافظ نیز هست . کدام ژرف‌بین بی‌غرضی است که منکر این امر باشد ؟ اگر اصالت و قدمت نسخه را یکسو نهیم ، بسیاری موارد هست

که حتی در دیوان حافظ ، تصرف مردم بعضی شعرهـا را حـال خوشتر داده . . .

این امر طبیعی است که چشمه‌ها و جویبارهـا نیز جـوشش و زلالی آبشان همیشه به یك حال نیست . . . از اینرو من معتقدم که‌این فراز و فرودهادر شعر شاعران اصیل امری طبیعی‌است‌و کمتر جای چندوچون دارد ، زیرا حال آدمی همیشه‌به‌یك منوال نیست . »

خانه گـه تاریك و گـاهی روشن است
یا رب این نـور از کـدامین روزن است

تهران - آبان ماه ۱۳۵۲
شکوه‌الدین محلاتی

ای شعلهٔ عشق خـانمـان‌سوز
ای جان‌ده و جان‌ستان و جان‌سوز
هر چند کـه حـاصل تو غم بـود
قربـان غمت شوم کـه کـم بـود

آرزوی گمشده

ای آرزوی گمشده ، مهمان کیستی
درد منی ، بگوی که درمان کیستی
دامان من ز اشك ندامت پر آتش است
ای نوگل شکفته بدامان کیستی

شد پنجهٔ کـه شانهٔ آن زلف پـر شکن
ای جمـع حسن و لطف پـریشان کیستـی
بـا آن تن شگفت که خوشتر ز جان بود
جان که هستی امشب و جـانـان کیستـی
ای صبح آرزو بـه کـه لبخنـد میزنـی
سحرآفـرین کـاخ و شبستـان کیستـی
من بی تو همچـو ماهی بر خاك مـانـده‌ام
آب حیـات سینهٔ بـریـان کیستـی
من میزبان درد و غـم و رنج و حسرتـم
ای آرزوی گـمشده مهمـان کیستـی

اشکی بفشانیم

تا سیل نزائیده ز رگبار حوادث
برخیز که خود را به پناهی برسانیم
این کاغذ[1] رنگین ببر ایدوست ببازار
یك شیشهٔ می گیر که دلسوختگانیم

۱ــ مقصود پول و اسکناس است .

آدینه و ابر است و جهان تنگ و دلم تنگ
برخیز کـه تـا داد دل از غـم بستانیم
بـا جام نخستین چـو شود گرم رگ و پی
از چنگ زمستان ستـم دل بـرهـانیم
گیریم ز لب مُهـر خمـوشی به دوم جام
وز جام سوم پـردهٔ انـده بـدرانیم
وز چارم و پنجم چـو گذر کرد شماره
سرمست (من) از (ما) نشناسیم و ندانیم
یا به شود احوال و بگـوئیم و بخندیم
یـا بیش شود غصـه و اشکـی بفشانیم

عالم عشق

عالم عشق چه دانند هوسبازی چند
راز عالم نسپارند به غمازی چند
نفی پاکان مکن ار خویش بجائی نرسی
زانکه بوده است یقین رازی و همرازی چند

ایکه با زاغ و زغن رفته تـو را عمـر بیـاد
کی شوی بـا خبر از دولت شهبـازی چنـد
صیـد دل شیوهٔ مـرغـان گـرفتـار بـود
ورنه هستند بهر باغ خـوش‌آوازی چنـد
شعـر سازی دگـر و نغمه سرائی دگـر است
که نـه هر مرغ شود باز ، به پـروازی چند
عمر بگذشت و دگرگون نشد این رسم قدیم
که نیازی است مرا چند و تو را نـازی چند
چیست فـردوس، می و باغی و مهتـاب‌شبی
گل نازی دو سه و سازی و دمسازی چند
نالهٔ گـرم اگـر نیست فـراوان نـه عجب
در جهان نیست خـراسانی و شیرازی چنـد

افسانه

ندارد هیچکس باور مرا ، افسانه را مانم
نمی‌گیرد مرا دستی ، تهی پیمانه را مانم
کنم چون مستشان تنها گذارندم به خاموشی
روند از نزد من ، چون نیمشب میخانه را مانم

عبث خندان و گریانم ، ندانم دوست از دشمن
چه گویم تا که را مانم ، دگر دیوانه را مانم
خطا شد نیستم مانند مجنون بلکه مجنونم
سزایم سنگ طفلان ، گاه اگر فرزانه را مانم
میان آشنایان ، در شگفت از کار این و آن
تو گوئی از جهانی دیگرم ، بیگانه را مانم
نوشتم این غزل زان سان که گفت آن همدم مشفق
نگارستان دلها گشته‌ام ، بتخانه را مانم

زندگی

راستی ای بلبله امشب دیگه محشر مکنه
ای دفه‌ی چندمه امشب موژمه تر مکنه
مست مسته مخنه مستنه و مستنه دل
لول لوله پیش گل قمپزاشه در مکنه

مث ما افتده چشمش به دوتا عشوه و عور
دره‌خودشه‌موکوشه، خودشه‌خکستر مکنه
به‌گمونش مرسه‌هرچی بگه راس یا درغ
چشم‌وگوش‌بسته یه‌گل‌حرفاشه باور مکنه
نمدنه او گلیم امشب ازای مست تره
دره با ناز و قیمش واز اویم ایر خر مکنه
چارپن روز نددن مهلت بیشتر یره گر
عوض ماچ موچ و حال ناله و نق سر مکنه
نمدنه خاشخاش گل موسم تیغش رسیده
اگه ای دیر بجنبه یکی دیگر مکنه
نمدنه پن روز دیگه مزنه باد خزون
تو گوش باغ و گلر توخ‌توخ وپرپر مکنه
برگاشم خاك مشه و باد مبره هرجا بخه
کم‌کمك با غره بی زینت و زیور مکنه
بعد پائیز و زمستون میه واز عید و بهار
دیگه دنیایه و تکرار مکرر مکنه
مش عماد حالش‌اگر خوب بشه شر بدنمگه
نه‌که شربدنمگه ، خوب‌چیه ؟ محشر مکنه

خان‌داداش

از بس که جات او بالا بالایه خان‌داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایه خان‌داداش
اسمت خدایه و بجزای اسم هیچ و هیچ
ذاتت ز هر چه وصف مبرایه خان‌داداش

کارات بقول او یـره همشهریمـا ، بهـار :
چون خـودت تمـوم معمایـه خـان داداش
یـا دست اردشیـر مخـه اویـم درازدست
یـا دامن قبای تـو کوتایـه خـان‌داداش
اینار تو خلق کـردی با ای خلق و خـوی‌شا
الحق کـه جای سیر و تماشایـه خان‌داداش
یك جـا گلـوی زنده‌هاره هی خچار مـدن
یك جای عزای سیل‌زده‌هـا رایه خان‌داداش
ای قصه مثل (دلبـر جـانـان) حـافظـه
یـا داستان قیسه و لیـلایـه خـان‌داداش
او آسیای شرقی و آمریك و تـق و تـوق
ختمش مگی بـه محشر کبرایـه خان‌داداش
القصه مثل او سنـه‌یـه کـار و بـار مـا
یك بوم و دو هوا نه ، هواها یه خان‌داداش
یك‌جا ز گوشنگی موکوشن دسته دسته خلـق
یك‌جا کلوب گربه و سگهایـه خـان‌داداش
بمـب اتـم مسازن یـا بمـب ئیـدروژن
ای دفعه تـا کجا هیروشیمایـه خـان‌داداش
چنگـالشا ز خـون ضعیفـا گـریفته رنگ
از صلـح حرفشاو مـدارایـه خـان‌داداش
عینـاً حـدیث کیسن دزد و دم خـروس
دعوی صلح و قیـه و دعوایـه خـان‌داداش
یك روز تق تق ، انـدونزی صد هزار نفـر
یکهو دیگـه سوکارنـو مقوایه خـان‌داداش
ای وضع عصر ما کـه یکی گفتم از هـزار
عصر جنون و قیه و غوغـایه خـان‌داداش
از کـار دیگرون دیگه بس ، از خودم بگم
ای چرخ پندری هووی مایـه خـان‌داداش

یك عمر کـرده پاشه تو کفشای مو بی مزه
عاشق مگی به ای لخه کوشایه خـان‌داداش
از خواب گذشته بخت‌مو کارش که مرده پاك
چاره‌ش بـدست حضرت عیسایه خـان‌داداش
نـه حال مونده و از بـری ما نه دل دماغ
گیرم بهـار و فصل تماشایـه خان‌داداش

کـو کـه بساط عیش همـه غیـر مفلسا
هرچی گریفت و گیره بری مایه خان‌داداش
مفلس گمون کنم کـه شده مشتق از فلـوس
بیچاره زندگیش مث شوروایـه خان‌داداش
(ذات‌الریـال) از همـه‌ی دردا بـدتـره
هرکس بگیره سیر ز دنیایـه خـان‌داداش
به‌به از ای لغت نمه‌ها ، ای ، کـو قدر دون
فی‌الواقعاً عمـاد تو دریایـه خـان‌داداش
وای وای از ای مینی‌ژوپ و ای سمب و ساقها
رون نیست جون و عمر و تمنایه خان‌داداش
گا وقتا رون نه کامه ، دلـه مستی یـه ، میه
خوابه ، خیاله حسرت و رؤیایه خان‌داداش
ای ساخ که پیش مرن به دو تا برگ منحصر ،
کم‌کم لباس دختـر حوایـه خـان‌داداش
هـر وخ کـه از دو پله به بـالا مـرن دیگه
تا هر جا دل هوس دره پیدایـه خان‌داداش
بعله ، نخیر ، کـی بـه کیه مام شعار بـدم
پاینده بـاد مینی تـا دنیایـه خـان‌داداش
افسوس وقته کـه امـدم مـا به چق و پق
ای پارتیا نبود کـه حالایـه خـان‌داداش

حالا به اسم رقص چنون چیك تو چیك مـرن
که پندری تو یك تن و چارپایه خان‌داداش
راحت تـو سینما دوسعت دس بـه گردنـن
هرگوشه شیش‌تا کـافه تریـایـه خان‌داداش
از هیپی و ژیگول و مینی‌پوش و چادری
این شهر نیست جنگل مولایـه خان‌داداش

دشمن خویش

هرکس که دلی چون دل ما داشته باشد
از دست غم آرام کجا داشته باشد
رنجور پریشی‌که بجان‌دشمن خویش است
دیگر ز که امید دوا داشته باشد ؟

گر مهر به مریخ خورد ماه به ناهید
غم نیست کسی راکه خدا داشته باشد
تا هر خس و خاری نکند دعوی مستی
خوشتر که ره عشق بلا داشته باشد
ما بنده‌ی رخسار نکوئیم ولیکن
قربان جمالی که صفا داشته باشد
غم نیست دلم گر ز جهان هیچ ندارد
تنها اگر ای ماه تو را داشته باشد
زندان جهان بهر عماد است چو فردوس
گر صحبت ارباب وفا داشته باشد

مریم

ماجرائی بس دردناك بود مریم دختربچه‌ای شیریـــن و
نمکین که پدرش از دیگر فرزندان بیشتر دوستش میداشت و
کارش با او از محبت معمول پدر و فرزند گذشته بود در نخستین
روزی که با بارانی نوی که برایش خریده بودند به کودکستان

رفت و نزدیك بخاری ایستاد ، شعله‌ای سرکش که خبرش نبود چه می‌کند زبانه زد و خودی به بارانی دخترك رسانید و آن غنچه‌ی خنده تمام نکرده را به آتش کشید تا دوستان کوچکش ترسان و لرزان باگامهای کوتاهشان خود را به‌بزرگترها رساندند آتش کار خود کرده بود ، پروانه‌ی پرسوخته بعد از دو روز در بیمارستان پرپر زد و برای همیشه چشمان سیاه و زیبا بر هم نهاد در حالی‌که سفارش میکرد (به مامان نگوئید بارونیم سوخته) غروبی که من بدیدار پدرش که آن زمانها خیلی با هم بودیم ، رفتم دیدم گریبان دریده در دریای جنون دست و پا میزند منهم که داغم تازه شده بود آن شب تا نیمروز فردایش با او نوحه‌سرائی کردم و با او بتلخی گریستم تا یکی از آشنایان که این حال را برای من خطرناك دانسته بود ببهانه‌ای از آنجا بیرونم کشید این چند بیت قطرات اشکی است بر این درد جانسوز وکلمه‌ی تسلیتی است برای آن پدر که دخترکش‌سوخت و دل خویش وبیگانه نیز.

گفت اگر در همه عالم سر یـك نیشتر است
هست زان پای‌کسی ریش‌که درویشتر [1] است
کسی آگه چو من ایدوست نشد از دل تو
دردهای همه عالم دگـر و این دگـر است
درد و حرمان تو من دانـم و زین جام بلا
تـاکسی بی خبر از خـود نشود بی خبر است
تا گـل مـریـم نشکفته‌ی تـو رفت بـبـاد
بـاز از لاله مرا داغ جگـر تازه‌تـر است

۱ــ دراصل مثالی است که گفته‌اند هرجا سنگی است پای لنگی است و بعد بیتی از سعدی که میگوید :

گر در همه دهر یك سر نیشتر است　　در پای کسی رود که درویشتر است

چه توان کرد که استادی صیاد قضا
بهر مرغان ستمدیده سر زیر پر است
غیر تسلیم و رضا چاره‌ی دیگر نبود
وین سخن گرنه به دلخواه بود معتبر است
آدمیزاده‌ی بیچاره بهر لحظه‌ی عمر
زانچه یك لحظهٔ دیگر گذرد بی خبر است
نرسیدیم به درمان و دل از دست برفت
بگذشتیم وبدان خوش که جهان‌درگذر است
اشك بیهوده ، مبارید که کور است سپهر
هم‌لب‌از شکوه بدوزیدکه این‌کور، کر است
گفت خیام که آهسته بنه پای بخاك
که‌نه‌خاك‌است، لب‌ودست‌ودل‌وچشم‌وسر است
زیر این خاك سیه نیز گلی مریم نام
خفته و دست در آغوش شبی بی سحر است

گل دیوانگی

گوش کن تا گویمت ایجان که عشق
با دل عاشق چه بازیها کند
جوید اول این بلای چاره‌سوز
تا چو من بیچاره‌ای پیدا کند

تا که نشناسد زیان و سود خویش
عقل او را پاك از سر وا کند
خیره سازد چشمش از تاب جمال
تاش چون پروانه بی پروا کند
دودش از دکان برآید نرم نرم
وانچه دارد با جنون سودا کند
تا شود بازیچهٔ طفلان کوی
آتشی از کفر و دین بر پا کند
تا نگردد کس بکارش چاره‌ساز
هر که گوید عاشقی؟ حاشا کند
هر که بوید این گل دیوانگی
رو بسوی دشت استغنا کند
گر دلت بشکسته قدرش را بدان
کاین هما شاید مقام آنجا کند
تا که دریابند رسوایان مرا
کاش عشقم بیش از این رسوا کند

گل

آمد گل و شکفت دلم از صفای گل
میمیرم از برای می و از برای گل
گر من خداپرست شدم از می و گل است
ای آفریدگار می و ای خدای گل

دور گل آمد ای گل مَن دور دور تست .
شوری بپا کن ای گل گلها بپای گل
برخیز ای لبت گل و می وی رخت چو ماه
بشکن به جلوه رونق ماه و بهای گل
ما را امید مهر و وفا از تو نیست ، نیست
افسانه گشته سستی مهر و وفای گل
خواری بخت بین، من و هجران و شب بباغ
پا خار بسته‌اندبه یك چوب پای گل
بی منت سؤال مرا بوسه‌ای ببخش
بوسد مگرنه خار رخ دلگشای گل
از هرکجا که بوسه ببخشی عنایت است
فرقش کجاست ؟ بوسه زنی هر کجای گل .

بی‌مایه فطیر است

گر گرسنه خسبی همه عالم ز تو سیر است
نشنیده‌ای ای دوست که بی مایه فطیر است
بنگر به هلاکو که نه دین داشت نه دانش
در خدمت او بسته کمر خواجه‌نصیر است

انصاف که سرمایه‌ی مـرد است زر و زور
وان کو سخن از علم و ادب گفت صغیر است
چنگیز کـه در ریختن خـون بـود استـاد
در بارگهش صد چو تـو دانا و دبیر است
تیمـور کـه میساخت منـار از سر مـردم
او را هنر این بودکه خونخوار و شریر است
تـاریخ بـود قصـه‌ی زور و زر و زیـن‌رو
سقراط اسیر است و فـلان میـرکبیر است
بـی زر خـرد و فلسفه و منطـق و حکمت
شعر است و بهایش همه کمتر ز شعیر است
شیخ اجـل از حق اجـل خویش بخواهـد
در دام زن و بچه و وام ارکـه اسیر است
رومی اگرش خـرج زن و بچه نمی بـود
میخوا ند یقین، فاتحه‌ی هرچه که پیر است
بغداد خـراب[1] از ری و از روم چه گوید
این قول و غزلها همه از اشکـم سیر است
خیل شعـرا بین کـه پی خـوشه و تـوشه
کار همه مداحی خـان است و وزیـر است
در صبح قیامت کـه برآرنـد سر از خـاک
مسکین ، سرش از شرم غم فقر به زیر است

۱ـ منظور گرسنگی است.

چه باید کرد

نوبهار است غم از باده بدر باید کرد
شد دگرگونه جهان فکر دگر باید کرد
تا بجوئی ره عشرتکده‌ی بی خبری
اهل حالی دو سه همراه، خبر باید کرد

غیر زیبا صنمی ، نغمه سرائی خوش لحن
فکر سر پنجه‌ی پرشور و شرر باید کرد
فکر ابریق می ناب پدر مادر دار
که زیادت ببرد نام پدر باید کرد
سبزی و تربچه از یاد نمی باید برد
جوجه‌ای چند ، اگر چند که پر باید کرد
راست ، بی‌راسته کار می و مجلس نشود
کره بر راسته با قاشق و پر باید کرد
سیم اگر پاره شود عیش منغص گردد
در ره عیش نه اندیشه‌ی زر باید کرد
دو سه سیم دگر از شهر فزون باید برد
احتیاط است ، بلی فکر (اگر) باید کرد
چند فرسنگ اگر دور ترك باید رفت
فکر یك کنج خوش بی‌سر خر باید کرد
فرشها پهلوی هم چون بزمین جای گرفت
شیشه‌ی باده‌ای از ساك بدر باید کرد
دو سه گیلاس به اصرار ببایدشان داد
بعد از اصرار دگر صرفنظر باید کرد
گر گدائی ز ره آید به غذا یا که به پول
ناشنیده سخنش دست بسر باید کرد
ساز آهسته اگر کوك شود نیکتر است
تا بدانجا که شود دفع ضرر باید کرد
غزلی خواند بباید ز پی گرمی بزم
مزه‌ی باده از این طرفه شکر باید کرد
ماهرو را ز پی رقص سپس کرد بلند
ساعتی سیر قر دوش و کمر باید کرد
کف بباید زد و بشکن زد و می باید خورد
غصه‌ی زندگی بیهده سر باید کرد

مستی آنگاه که از حدشد ومیخواره زدست
بزم را چاشنی از عشق و هنر باید کرد
غـزل ساحـری از دفتر اشعار عمـاد
خواند و آنگاه سوی عرش سفر باید کرد

شاید برای بعضی‌ها (که با من نشست‌و برخاستی دارند) با اطلاع از کم غذائی من مخصوصاً اینکه با مرغ و جوجه‌میانه‌ای‌ندارم این شعر قدری اسباب شگفتی شود ، مطلب اینجاست که من مجلسی برای خود و دوستانم آراسته‌ام و در نتیجه جمع آنچه را که‌خود میخواهم‌و دیگران، خواسته‌ام .

صدا

گاه اگر میخواست دل‌ترکد صدائی داشتم
باز خون آلود و اشك افشان نوائی داشتم
بود همچون ناله‌ی مرغ گرفتارم نـوا
با گرفتاران این زندان صفائـی داشتم

تا سحر با دلنشینان می‌نشستم مست‌وشنگ
دلنشین افسانه‌ی دردآشنائی داشتم
ناله‌ای بود از جگر برکنده ، از دل‌خاسته
در دل خوبان عاشق‌پیشه جائی داشتم
آنهم‌از بی‌مهری گردون زمن گمشد، دریغ
راستی را طالع حیرت‌فزائی داشتم
حسرت‌آباد جهان، بگرفت‌ازمن هرچه‌داد
وه چه حسرت‌بار و غمگین ماجرائی‌داشتم
دلربائی داشتم، کاندر جهان‌همتا نداشت
عاجزم از وصف و گویم ، دلربائی داشتم
او سراپا لطف بود ومکرمت ، مهر و وفا
لیك من افسوس بخت بیوفائی داشتم
خنده‌ی آن گل ندیدم بیشتر از دو بهار
لیك جاویدان خزان غمفزائی داشتم
دل کنون‌یك‌پاره‌خون‌است‌وتوان‌ناله‌نیست
یاد بادا آنکه روح‌افزا صدائی داشتم

بهار

شاعر والای روزگار ما ملک‌الشعرای بهار ، بهاریه‌ای سروده بود من که در آن هنگام شاعری کمنام (نه گمنام) بودم جسارت ورزیده این شعر را در اردیبهشت‌ماه ۲۷ سرودم و در مشهد در روزنامه‌ای چاپ شد .

گرچه دگرباره بهار آمده
فصل می و بوس و کنار آمده
کرده چمن منظر دلهای تنگ
پرده‌ی دیرینه‌ی خوش آب و رنگ
لاله صلا داده به میخوارگان
برده گل از کف دل نظارگان
خیره شود دیده ز دشت و دره
رفته ز بس منظره در منظره
گرچه در این فصل بود رسم ما
وصف گل و سبزه و آب و صفا
لاله صفت تا بدلی هست داغ
کی کشدش طبع به توصیف باغ
نیست بهاری چو در این شوره‌زار
بیهده چون وصف کنیم از بهار
گل خوش و زیباست به گلزارها
گر نبود زردی رخسارها
شبنم و گل خوش بود و دلستان
گر نبود اشك یتیمی روان
لشکر غم چون‌به‌دلی حمله کرد
نغمه‌ی قمری نبرد زنگ درد

خوش بود آهنگ تماشای دشت
گر بتوان زینهمه حرمان گذشت

***

آری ، هر چند بهار آمده
فصل می و بوس و کنار آمده
ساقی ما جام طرب چون شکست
اهل دلی را نتوان یافت مست
خون دل خلق خورد آنکه را
گونه‌ی گلگون بود و پر جلا

***

ای ز بزرگان ادب یادگار
ای سخنت گوهر و طبعت بهار
وصف بهار تو چه جانانه بود
حیف در این ملك بهاری نبود
این قفس تنگ بهارش کجاست ؟
لطف‌وصفا. نقش ونگارش‌کجاست؟
غمکده را نام بهشت است زشت
چند توان گفت به دوزخ بهشت

***

آری ، هر چند بهار آمده
فصل می و بوس و کنار آمده

گرچه گـل از خـاك برآورده سر
مست کن و خنده زن و عشوه‌گـر
نیکتر این فصل و در این‌شوره‌زار
یـاد گلـی چند کـه پیش از بهـار
پیشتـر از آنکـه بهـاری رسد
دوره‌ی آزادی و کـــاری رسد
در ره مـا بـا دل و دامـان پـاك
رخت کشیدنـد بـه آغـوش خـاك
کـوشش آن تهمتنان یـاد بـاد
زا نهمـه خـونین کفنان یـاد بـاد

بی‌سحر

چـونان شباهنگ بیمار ، در بی سحـر شام تـارم
تکـرار هـذیـان دردم ، رسوای شب‌زنـده دارم
دل نیست یك پاره خون است، شعرم سرود جنون است
عاقل چـه داند که چون است ؟ تکرار دیوانه‌وارم

چون لالـهٔ واژگـونـم پیدا طـراوت ، نهان داغ
صحـرای تنهائیم بس ، کـاری بـه گلها ندارم
دل پر شرار و دمم سرد همچـون زمستان دوزخ
گـه گـریم و گـاه خندم ، گـوئی هوای بهارم
روزی که او بود بودم ، غافل که خصمی است غم نام
او رفت و اکنون بود غم ، گر دوستی هست و یارم
همچون شفق فصل پائیز در مغربـی سرد و غمبار
زیباست عمرم ولی هست پـر خـون و آتش کنارم
هر جـا روم همچو سایـه آیـد بدنبال من غـم
بینم رسیده است حسرت هـر جا کـه من پا گـذارم
یکـروز لب بـر لبم نه من نـای آتش‌نوایم
یکشب مـرا گیر در بـر من چنگ افسانه‌بارم
دور از نکویـان همـراز ، با جمع اوبـاش دمساز
شاید عمـادا ندانـم ، من خود همان روزگـارم

شیرین

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون،لب خندان،دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | آن سلیمان جهان است که خاتم با اوست

(حافظ)

اینکه خفته است در این خاك منم
ایرجم ، ایرج شیرین سخنم

(ایرج میرزا)

گرچه شیرین دهنان بسیارند
شوخ و شکرلب و شیرین‌کارند
نقل و می گرچه دراین بزم بسی است
هر که را میل کسی یا هوسی است
قول ملا : (دو سه تن طرارند
که کلاه از سر مه بردارند)[1]
به‌یکی جام خرابت سازند
سرکه‌ای گرچه ، شرابت سازند
رند و قلاش و شکر گفتارند
مست و در بردن دل هشیارند
همچو مهرند درخشان و چو ماه
روشن از پرتوشان شام سیاه
دگران اختر این دنیایند
پیش خورشید کجا پیدایند
لیك برعکس کواکب ناهید
صبح و شبگیر گهی هست پدید
این مثل درخور شهزاده‌ی ماست
لایق ایرج آزاده‌ی ماست

درخور ایرج شیرین‌سخن است
آن شکر پاره که محبوب من است
تو نه ایرج هنری ایرج‌جان
تو جگرجان شکری ایرج‌جان
تا بشر قند و شکر ساخته است
شهدی اینگونه نپرداخته است
همه اشعار تو از بر دارند
شاهدان شاهد از آن می‌آرند
نیست یک شعر تو ناخواستنی
یا که افزودنی و کاستنی
بس که آسان و روان حرف زنی
خام‌طبعان بطمع می‌فکنی
بس که شعر است روان ، پندارند
که توانند نظیرش آرند
غافل از قصه‌ی آن کبک و کلاغ
یا که افسانه‌ی آن شیر و الاغ
بهره‌شان بوری و سرگردانی است
مشکلش چونکه همان آسانی است
بنده هم دفترکی رنگارنگ
نام بنهاده بر آن (شهر فرنگ)
دارم و گرچه نه بی‌لطف و صفاست
لیک شعر تو کجا ، آن بکجاست

شعر من نیز بود راحت و راح
به که دیگر نکنم خفض جناح
بنده را هم سخن با نمك است
گه به شیرینی و گه شور تك است
وای ای خاك بگورم بکنند
وز خود ایکاش که دورم بکنند
سخنم از تو و اشعار تو بود
خودپرستی ز خودم باز ربود
وه چه بی معنی و خودبین شده‌ام
قول یارو چقدر (این) شده‌ام
راستی کبر و منی کار بدی است
(کار انسان قلیل‌الخردی است)[۲]
گر قلیل‌الخردم یا که کثیر
کشم این دیو لعین در زنجیر
ترك خودخواهی و پندار کنم
سخن از ایرج قاجار کنم
ترك و قاجار و چنین شیرین‌گوی
برده در پارسی از یاران گوی
آری ایرج بخدا با نمکی
با نمك نی که سراپا نمکی
این نه شعر است که قند است و نبات
ای سیه‌چرده و (مسیوشوکولات)[۳]

عکس زشت تو که کان نمك است
گرچه از دوره‌ی شاوزوزك است
با همان عینك و آن طرز نگاه
می‌برازد بتو مسیو شوکولاه
بس که شکر لب و شیرین سخنی
گرچه دشنام دهی ، گل فکنی
بس که جنس سخنت مرغوب است
هرزه‌گیهای تو هم مطلوب است
بس که خوان سخنت رنگین است
سرکه‌ی ترش تو هم شیرین است
زشت کس گفته بدین زیبائی ؟
فحش کس داده بدین شیوائی ؟



تو نه شاهین فلك‌پروازی
نه همائی تو و نی شهبازی
تو نه سیمرغی و نی بلبل زار
هدهدی، هدهدخوش نقش و نگار
تو نه از توس و نه از شیرازی
لیك از آن دگران ممتازی
چون ز شهباز و هما درگذرم
بسوی بلبل و قمری نگرم

بینم ای هدهد جان مست توام
دل زکف داده‌ای از دست توام
تو همانی (که در ایام حیات)
(بی‌بتان صرف نکردی اوقات) (٤)
(هرکه‌راروی‌خوش‌وخوی‌نکوست)
(مرده وزنده‌ی توعاشق اوست)(٥)
(عاشقی بوده بدنیا فن تو)
(مدفن عشق بود مدفن تو) (٦)

***

(ای خدا باز شب تار آمد)
(نه طبیب و نه پرستار آمد) (٧)
(ای نکویان که در این دنیائید)
(یا از این بعد بدنیا آئید) (٨)
(اینکه‌خفته است در این‌خاك منم)
(ایرجم، ایرج شیرین سخنم) (٩)
راست گفتی تو که شیرین سخنی
آگه از مرتبت خویشتنی
هیچکس‌چون تو سخن فاش نگفت
گفت اگرهم، چو تو زیباش نگفت
خفته بر دامن دیوان تو جان
چون روان تن‌و چون‌چشمه روان

غیر خیام و تو کس راست نگفت
هیچکس آنچه دلش خواست نگفت



نه تو در هزل فقط استادی
که به جد داد سخن را دادی
(قلب مادر)که تو گفتی که سرود ؟
وانکه آن خواند و نلرزید که بود؟
(شاه و جام) تو و وصف گرداب
نبود شعر که دری است خوشاب
کم کسی راست چنان تاب و توان
تاب آن وصف تب و تاب جوان
هر چه از قطعه (گویند مرا)
بکنم مدح سزا هست و روا
یا که آن قطعه‌ی زیبا و روان
ماجرای می و ابلیس و جوان
کرده‌ای در همه جا هنگامه
خاصه در قصه‌ی عارفنامه
که بهر مصرع آن ایمائی است
نکته‌ای ، شوخی پر معنائی است
چه نکو کرده‌ای آغاز کلام
هم در اتمام چنان ماه تمام

خوب شد خوب ، که عارف‌جانت
بـه ددر رفـت و نشد مهمانـت
تـا بـه مـی رو کنی و مست شوی
زنـی آنقـدر کـه از دست شوی
پکـر و مست در آن تنهائـی
سازی اشعـار بـدان زیبائـی
کـرد بـی معـرفتی عـارف و بـود
زین خطا عـارف و عـامی را سود
همچنین خوب شد آن اسب که رم
بـود کـارش ، بتو کـردند کـرم
کـه چنـان شعـر شگفتـی سازی
شاهکـاری ز هجـا پـردازی
همچون آن اسب،که مانندش نیست
هیچ اسبی بـه چه و چندش نیست
هست ایـن شعر تو هـم بی همتـا
شهسواری تـو در این فـن بخدا
قصه‌ی اسب توشعری است، شگفت
هیچ هزل اینهمه در مـن نگرفت
هرکه زین شعر نخندد عجب است
مگر از بیخ بگـوئی عـرب است
وه چه شیرین زده کلك تـو رقم
مگـر از نیشکـرت بـوده قلم

***

حیف و صد حیف مرا حالی نیست
هزل را رغبت و اقبالی نیست
آنچنان تنگ شد از غمها دل
که ندانم بود این غم یا دل
آنچنان بال و پرم بشکستند
که ز فریاد و فغانم رستند
ناله‌م نیست ، ز فریاد مپرس
یا بمن رفته چه بیداد مپرس
(کاش مرغی شده پر بازکنم)(۱۰)
(تا لب بام تو پرواز کنم)

تمام مصرعها و ابیاتی‌که شماره گذاشته‌ام از ایرج‌میرزا است جز شماره (یك) که مطلع غزلی از مولوی است ،

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند — که به تدبیر کله از سرمه بردارند

همشیره‌ها

دو سه شب هست ، احقرالشعرا
با سه شب زنـده‌دار بی‌پروا
بـا سه تن میگسار عـالم‌سوز
که شبیشان نگشته بی می روز

شیشهٔ نـام را بـه سنگ زده
پـای بر فرق نام و ننگ زده
هـدف جمله : بود باید خوش
نه بفکر کبد نه قلب نه شش
آن یکـی پهلوان و شیرافکـن
لیك بی‌تـاب ، در محبت زن
همه‌ی نشمه‌های این استـان
مـی‌شناسد بجا و نـام و نشان
آنـدگـر لوطئی تمام‌عیـار
سر وته مهر وقرص وباده‌گسار
ریش کـوتـاه مشکئـی دارد
شادی و غصه ، پشم بشمـارد
گاه شاپو به سر نهد گه شال
بسته‌است‌این‌دگر به‌موقع‌وحال
خوشم آید اگر چه از حالش
دلخورم لیك قـدری از شالش

چه‌توان‌کرد وضع‌ماست جفنگ
مثل اشتر است و گاو و پلنگ
وضع این‌ملك جمع اضداداست
وینچنین بوده تا مرا یاد است
یارسوم که نام او (مولا)ست[۱]
عذر از وصف او بباید خواست
چارلی چاپلین بدان شهرت
پیش مولاش نیست خاصیت
دست نان‌بربری[۲] وشیخ رجب[۳]
بسته از پشت باقر غبغب
بی‌نی‌وچنگ وعود وبربطوتار
زهره گردد زرقص او گلخار[۴]
با سر طاس چون قر آغازد
لنگه لنگه چو ابرو اندازد
خوشتر از اینهمه است آوازش
ترك وماهور وشور وشهنازش

۱ــ شادروان مولا که تقریباً جوان درگذشت .
۲ــ نان بربری رقاصه سیه چرده و با نمکی بود که در دوره نوجوانی من در مشهد شهرتی داشت .
۳ــ شیخ‌رجب دلقك و مسخره‌ای بود کم‌نظیر و مثل‌اینکه او دنیا را بمسخره گرفته بود .
۴ــ گلخار اصطلاح مشهدی است بمعنی صورتی رنگ .

غلطهای ملیح و دلبر او
وقت تحریر عور یکور او
محفل از شور و شوق پرسازد
دوستان را زخنده قُر سازد
هر که دقت کند در اطوارش
میشود همچو من هوادارش
الغرض باچنین سه یار و ندیم
دوسه‌شب‌هست‌همچوعودوسلیم
اولا در کنار منقل فور
جمله سازیم خویش را کیفور
بعد از آن سوی فاطی وافشار
نشئه در سر شویم راهسپار
پس از آن نیمه‌های شب زانجا
راه افتیم گرم پرت و پلا
کربلائی علی است چشم براه
با چراغی و خانه‌ای دلخواه
هم مراوراست باده هم شیره
همه باهم شویم همشیره[5]
وندر آن کارگاه ضد بشر
همه افتیم تا سحر یکور

۵ــ این جناس ابتکار بنده نیست و دیگری گفته:
برخلاف طبیعت و سیره   دو برادر شدند همشیره

زنکی نیز هست در آنجا
نکند گرچه خوب تا با ما
پربدك نیست لیك کم حرف است
چادر خود نمی‌نهد از دست
گاه پائی زنند برپایش
زیر کرسی و گه به آنجایش
لیك تا حال هیچکس زان ماه
نشنیده یکی سخن دلخواه
تاچه وقت این درخت برگیرد
یا کسش همچو جان ببر گیرد
تاکی این باغ عیش گل بدهد
بهر این جمع خویش شل بدهد
تاکی از رنج بهره بردارند
حالیا تخم آرزو کارند
غالباً چار بعد نصف شب است
که از آن نشئه گاه سرخوش و مست
راه افتیم و سوی خانه رویم
همچو بلبل ! به آشیانه رویم



سنخ تفریحهای ما این است
کیفمان نیز شوم و ننگین است

جای تفریح ما همین جاهاست
آخرش هم زاولش پیداست
مملکت رسم و راه میخواهد
شهر تفریحگاه میخواهد
تا چنین است وضع کشور ما
شیره و چرس هست یاور ما
منگ ومست وکثافت والدنگ
همه سرفن‌حریف ومایه‌ی ننگ
در جوانی شویم جفت عذاب
کبد و قلب و کلیه جمله‌خراب
هست شعری زشاعران کهن
که به تحریف می‌نویسم من
عرق وشیره چون بهم سازند[6]
نسل درویش را براندازند

صبح پنجشنبه ۲۱ بهمن ۲۷

---

۶ - تحریفی است و اصل این است:
گربه و موش چون بهم سازند — نسل بقال را براندازند

هیچ

خوش طرفه دیاری است سخن هیچ و هنر هیچ
ویران شود آنجا که بود گنج گهر هیچ
دارند بسر داعیه‌ی رهبری آن قوم
کز کوچه‌ی انصاف نکردند گذر هیچ

صد شکر که بخشیده پدید آور دلها
ما را دلکی هر دو جهانش بنظر هیچ
هم داده مرا دلبر درویش نوازی
کو راست چو من سیم و زر و تاج و کمر هیچ
بلبل ز چه آزرده کند طرفه گلو را
آنجا که نبیند بجز از خار ثمر هیچ
قمری چکند نغمه در آنجا که نباشد
جز طوق عبودیت زاغان لچر هیچ
هر چند شوند از می دلجوی تو سرمست
یک (به به) بیمایه بگویند و دگر هیچ
آنقدر غم و غم بدل انباشته دارم
کم هر دو جهان نیز ببخشند اگر ، هیچ
در دیده‌ی کور آینه را قیمت خشت است
وزنغمه‌ی داود چه شد قسمت کر ، هیچ
در گوشه‌ی غربت چو هدایت رود از دست
فریاد برآرند پس از اوست هنر هیچ
افسانه‌ی این ملك همان قول قدیم است :
دادند[1] اگر را به مگر زاد پسر هیچ

۱ـ تحریف بیتی است که مثل سائره شده :
اگر را با مگر تزویج کردند
از ایشان بچه‌ای شد کاشکی نام

یره‌گه

یره‌گه کارمو و تو دره بالا می‌گیره
ذره ذره عشقت تو دلم جا می‌گیره
روز اول به خودم گفتم ایم مثل بقی[1]
حالا کم‌کم می‌بینم کار دره بالا می‌گیره

۱- بقی - باقی

چن شبه واز مث بیس سال پیش ازای مرغ دلم
تـو زمستون بهنـه‌ی سبزه و صحـرا مـی گیره
چن شبه واز مودوزم چشمامه تاصبحه به‌چخت[۲]
یا بیك سم بیخـودی مات ممنـه ، را می گیره
تـا سحر جل[۳] مزنم خـواب به سراغم نمیه
هی دلم مثـل بچـه بهنـه‌ی بیجـا مـی‌گیـره
موگومش هرچی که مرگت چیه کوفتی ! نمگه
عـوضش نـق مزنـه ذکـر خـدایا مـی‌گیره
پیری و معرکه گیری کـه مگن کـار مویـه
دفتـر عمـر دره صفحـه‌ی پینجـاه مـی‌گیره
او کـه عـاشق شده پنهـون مکنه مثل اویـه
کـه سوار شتـر و پـوشتشه دولا مـی‌گیـره
کتا کـردن دامنـار تا بیخ رون مشتـی عمـاد
دیگـه مجنون توی خواب دامـن لیلا مـی گیره

۲ـ چخت ـ سقف
۳ـ جل ـ وول.

سفر

رفتی به سفر واز مو و دل دیونه رفتم
خون‌خوردم‌وخون‌گرچه‌دو‌تامیخنه‌رفتم
بد انسه گـریفته دل مو بـا سر زلفت
ای‌وای تورفتی دیگه‌پاك دیونه‌رفتم

کوشتی ماره واز از غم هجرون خنه آباد
بیچاره موودل به چه حاله خنه رفتم
رفتی به مشد نقل مجالس بری و ما
دور از لب تو تلخ‌تر از گنگنه رفتم
ورخیز بیا امروز یره‌گه نقدره عشقه
بس نیست ای سی چل سال که پی اوسنه[1] رفتم
از قد تو طوبی درم از ماچ تو کوثر
رفتم به جهندم به بهش یا که نرفتم
خواستم ای دفه جیك و پوك اصلا نزنم، واز
دنبال همو کاره که دل نمتنه رفتم
خودشه موکوشه پرونه شمعر که می‌بینه
ما شمعما تا رفته سفر پرونه رفتم
ای ساخ[2] که خرابی مکنه ای دل بی پیر
تا وقته تو برگردی از ای ویرنه رفتم
دکتر مگه اقذر[3] چره هی نالی از ای دل
غافل که ما بدبخت همی سگ ننه رفتم

۱ـ اوسنه ـ افسانه.
۲ـ ای ساخ ـ اینطور.
۳ـ اقذر ـ اینقدر.

رضاجان

رضای ثابتی عزیز که وصفی مختصر از او در این شعر شده واقعاً غنچه‌ای ناشکفته پژمرده است، یکشب، که دو بعد از نیمه شب به‌کلبه خود برگشتم یادداشتی از او پشت در دیدم که: دست‌پر آمده بودم خیال کردم سور و ساتی خریده بوده چون

رضا باتنگدستی دست و دلباز است ولی دو سه روز بعد معلوم شد داستان دیگری بوده ، جوانی هفده ،هجده ساله،با و رجوع می کند و ازگرسنگی می‌نالد ، شامی میخورند و ازهسپار خانه من میشوند نزدیك کلبه‌ی من که خلوت بوده مهربانتر میشوند ورضااحساس میکند که طرف دختری است درلباس مردانه، چون من نبوده‌ام میروند باری آنشب وقتی بخانه برگشتم و یادداشت رضا را دیدم ناراحت شدم و در عرض ده دقیقه یا یك‌ربع این شعر را سرودم گرچه بقول یکی از بزرگان : مردم فکر نمیکنند که در چه‌مدت فلان اثر بوجود آمده بلکه دقت میکنند که اثر چگونه است ، بهرحال یادگاری است ازآن‌شب وشاعری بی‌تکلف در روزنامه‌ای جوابی به‌این شعر داد که متأسفانه گم‌شده

ای در جوانی پیر و بی‌دندان رضاجان
دندان‌چه‌خواهی‌چون‌نباشدنان‌رضاجان
ای سیر گشته در جهان و پیر گشته
ای در بهار زندگی پژمان رضاجان
ای رفته در ابر فراموشی و عزلت
با آن رخ همچون مه تابان رضاجان
ای کرده دردور جهان دل خوش به‌باده
وی گشته با پیمانه هم‌پیمان رضاجان
ای همنشین و مونس مینا و ساغر
ای مست نی بدمست بدمستان رضاجان
ای هر زمان بینم تو را آید بیادم
ناگه ز باباطاهر عریان رضاجان

با قایق بشکسته و بی بادبانی
رفتی به دریائی همه طوفان رضاجان
یعنی گرفتی زن تهی بود ارچه کیسه
گفتی مگر یابی سر و سامان رضاجان
این صد تومن تصنیف یا پول ترقی
کی بهر فاطی میشود تنبان رضاجان
لابد محمد[1] باز از گرما مریض است
لابد خماری باز و سرگردان رضاجان



امشب چنانم رنجها آزرده دارد
وآنگونه‌ام درکار خود حیران رضاجان
کم جز تو باکس درد دل کردن نشاید
چون نیستی بنویسم این‌دستان رضاجان
ای درد تو بر جانم ای همدرد من تو
ای همچو من پردرد بی‌درمان رضاجان
ای گل که ناخندیده پژمردی به گلزار
هرچند بودی رونق بستان رضاجان
ای چتر گل برسر ندیده لحظه‌ای چند
هرچندبودی‌مرغ خوش‌الحان رضاجان

۱- پسری پیدا کرده بود به این نام که اغلب بیمار بود.

تورقص[2] شعله کرده‌ای جرم‌تو این است
در رقص‌شعله باشد این تاوان رضاجان

دلالی[3] دیوان منهم کردی اما
خوردند آخر حق تو دیوان رضاجان

در زیر سنگ آسیای قرض منهم ،
بودم ، نشد رنجت‌کنم جبران رضاجان

ما هردومان ایجان سزاواریم غم را
بیهوده از بختیم در افغان رضاجان

یك بیت گفتی مدح خانی یا امیری
کت پرنشد ازسیم و زر دامان رضاجان

یك بار گردیدی ثنا خوان وزیری
کت مشکل دیرین نشد آسان رضاجان

گفتی : تقی را هیچ فخر اتقیائی
گفتی : حسن‌راحسن‌شد برهان‌رضاجان

گفتی که: جعفر جعفری زهداست وازعلم
جاری‌است‌ازوی جعفری جوشان رضاجان

گفتی : فلان‌خان خانه‌ی زین‌چون‌نشیند
رستم شود زالش دراین‌میدان رضاجان

۲ـ نام کتاب کوچکی که بچاپ رسانیده بود .
۳ـ من کتاب ورقی چند را میخواستم چاپ کنم کسی که عهده‌دار این‌کار بود بعد از اینکه خرش از پل گذشت با آنکه وعده‌ای به‌رضا داده بود انگارنه انگار منهم وضعم از او بهتر نبود و مقروض بودم و نتوانستم زحمتش را جبران کنم .

گفتی : فلان با روی آرایش نکـرده
صدیوسفش سازند جان قربان رضاجان

گفتی : فلان‌خان‌راکه چون‌درخشم‌آید
ترسند از او صدضیغم غژمان رضاجان

خانم بزرگی را زدی بـرپـای بوسه
تادخترش دربرکشی چون‌جان رضاجان

ایـرانیان عشاق تـزویـر و ریـایـند
تزویر کـن با مـردم ایـران رضاجان

نامردمی کن با چنین مردم کـه بینی
بوسند دستت از بن دندان رضاجان

***

ازما[4] گذشت اما توگرخواهی، هنوزت
باشد توان این‌عرصه‌را جولان رضاجان

بگذار شارب گوشه‌ای‌بنشین وکم‌گوی
وانگه قلمبه گوی یا هذیان رضاجان

گو : در زمستان لازم است البته آتش
مطبوع باشد یخ به تابستان رضاجان

گو : در نشابور است نوعی هندوانـه
مشهور باشد گربه‌ی کرمان رضاجان

۴ــ این مصرع بودکه موجب انتقاد آن شاعر شده بود و در آخر قصیده گفته بود که چرا از شما گذشته و تو باید مردم را راهنمائی کنی و ازاین حرفها .

گو ساوه را باشد اناری سخت نیکو
بهمن هوا سرد است درقوچان رضاجان
گاهی‌زسوهان‌گوی و گاه‌از گزحکایت
گاهی ز قم گاهی ز اصفاهان رضاجان
گاهی بکن توصیف تسبیح جوینی
گاهی بگو از انبر زنجان رضاجان
توصیفی ازتریاك ماهان‌گوی وچترود[5]
یا از حشیش عالی افغان رضاجان

هرچند شیطانی بغیر از خود نبینی
دائم بترسان خلق از شیطان رضاجان
چون‌مرغ‌گرمی‌بایدت‌رفتن چه‌باك‌است
بهر فسنجان تا برفسنجان رضاجان
پول حلالی جمع کن وانگاه کن بند
برتاکسی و گرمابه و دکان رضاجان
دانی‌که عقدی چارزن باهم توان‌داشت
وز صیغه قدر قطره‌ی باران رضاجان
از سیزده تا سی طلب‌کن آنچه‌خواهی
گررغبتت مانده‌است برنسوان رضاجان

۵ــ ده کوچکی است که تریاکش پشت‌گلی رنگ است و واقعاً عالی است .

ایرج سخن گفته‌است دراین رشته‌بسیار
یکبار دیگر شعر اوبرخوان رضاجان

***

رفته است آقازاده‌ی حاجی به خارج
در کاپری با دلبر فتان رضاجان
ما می‌پزیم اینجا در این گرمای بی‌پیر
ویلای‌وی‌خالی‌است درشمران‌رضاجان
باغش که از هرگل درآن باشد نمونه
وزهر درختی هست اندر آن رضاجان
گربنگری هوشت زسر پرواز گیرد
گوئی بهشت افتاده در تهران رضاجان
تشخیص هر از بر ندارد حاجی آقا
جان را نمی‌داند زبادمجان رضاجان
با اینهمه اکنون مهی پیمایدش مست
زان جنس‌های حبه‌ی ماهان رضاجان
لم داده برپشتی و بنهاده است وافور
درمنقلی چون دوزخ هجران رضاجان
با شربت ریواس و به‌لیمو گهی لب
تر می‌کند باناز لب[6] قیطان رضاجان
وان دختر زیبا که جای دختر اوست
گاهی نهد لب بر لب ایشان رضاجان

۶ـ ترکیبی است که جائی ندیده‌ام و مثل اینکه ابتکاری و شخصی باشد . والله‌اعلم

گه سیب و لیمو میل میفرماید و گاه
نشکان زگونه گیرد وپستان رضاجان
ای داد و بیداد از فلك نی‌نی که اوهم
کوروکری گیج‌است‌وسر گردان‌رضاجان

نصیحت به فرزند (نداشته‌ی) خویش

ای نفرموده بـه گیتی ، پسرم
ای رخت در شب هستی سحرم
ای قدت چون قد بابات دراز
کوته از دامن تو دست نیـاز

ای خود آزار جگر پر خون کن
صورت از سیلی می گلگون کن
ای تو را هر دو یکی خشت و سریر
سینه کبک چنان نان و پنیر
ای قناعت ز تو شرمنده شده
وی ریاضت بتو زیبنده شده
گرچه زن نیست مرا تا هنری
کند و بهر من آرد پسری
لیك رسمی است میان شعرا
بین این دسته‌ی بی برگ و نوا
لات و لوتان پریشان احوال
پادشاهان اقالیم خیال
مغز پوکان سیه بخت پریش
همدم باده و تریاك و حشیش
چانه هرزان لش مهمل باف
پهلوان پنبه‌ی میدان گزاف
این گروهی که خدا داند و بس
که چه باشند و چه دارند هوس
خوبشان گوشه‌ی عزلت جویان
بدشان مدحت هر بدگویان
آن یکی رفته به گرداب فنا
این میان لجن مدح و ثنا

در غم نان شب آن گشته اسیر
این شده فضله خور خان و امیر
تا که باشند گرفتار غمند
در غم بیش و کم و دود و دمند
کس نپرسد که کجا یا چونند
گوئی از خیل بشر بیرونند
چون بمیرند خردمندانند
رهبر و نابغه‌ی دورانند
زندگیشان غم و فریاد و فغان
مرده‌شان پادشه ملك بیان
زندگی آخرت شمر و یزید
غم چو سگ کرده برآن قفل و کلید
مرگ این قوم پریشان احوال
چون سگ کهف پرافسانه و قال
بهرشان مقبره‌ها می‌سازند
در تواریخ بدانها نازند
آنکه یك خانه ویرانه نداشت
جای جز گوشه‌ی میخانه نداشت
مایه فخر جهان است آنگاه
یکه استاد زمان است آنگاه
بس ببافند بهم راست ، دروغ
که مثل بود فلان عاشق دوغ

یا مثل حضرتشان عادت داشت
که خورد سبزی و خود هم می‌کاشت
یا که آن حضرت استادی بود
ز کشش های جهان مایل دود
دوست میداشت جنابش اکثر
قرمه سبزی و خورشهای دگر
گر نمی‌یافت عسل با سرشیر
صبح میخورد فقط نان و پنیر
بنویسند بصد گونه بیان
که فلان روز چنین کرد و چنان
یا فلان روز فلان جای چه گفت
یا فلان شب به فلان بستر خفت
اختلاف افتد در مولدشان
بین تاریخ نویسان جهان
چند تاریخ تولد دارند
چند نوبت همه جان بسپارند
چه توان کرد که تا بوده و هست
هست و بوده است بشر مرده‌پرست

***

غرض این طایفه رسمی دارند
که تو گوئی که بر آن ناچارند

همـه را لیلـی و مجنـونـی هست
قصـه‌ی عـاشق دلخـونـی هسـت
همـه را خسروی و شیرینـی است
قصـه‌ی کـوهکـن مسکینـی است
عشق گـوئـی کـه بود در ایـران
هنـر خـاص همیـن آقـایـان
حضـرت قیس و جنـاب فـرهـاد
گـاه هـم وامقـی آرنـد بیـاد
پند فـرزند هـم از آن جمله است
کـه ببایـد همـه را بـردن دست
بـی‌جهت نیست کـه اندرز دهـنـد
نیست ارثیـه‌ی ایشـان جـز پند
نیست جز جنـگ و قبـای قـدکی
شاعـری را بـود ار مـا تـرکـی
لات و بیکـاره و مجنـونـی چنـد
چـه گـذارنـد بجـا غیـر از پنـد
گـر همین پند هـم آخـر ننهنـد
به چه بـاشد دل وارث خـرسنـد
بنـده هـم نیـز علی الـرسم قدیم
بـه پسـر پنـد نمـایـم تسلیـم

***

ای نیفتاده هنوز اندر بند
با غم و رنج نجسته پیوند
نشده دامنت آلوده‌ی خاک
نشده حبس در این تیره مغاک
ونگ ونگ تو نگردیده بلند
بشنو از پدرت پندی چند
گرچه صد کودک نادان باید
ره به این طرفه پدر بنماید

***

سه نصیحت بتو من دارم و بس
به از این با تو نمیگوید کس
اولا کوش که شاعر نشوی
گر شوی رهزن از این ره نروی
گند این کار دگر بالا زد
هر که رفت این ره کج درجا زد
ثانیاً دست مبر سوی قمار
که ندیدم من از این بدتر کار
این هوس مایه‌ی بیچارگی است
این عمل باعث آوارگی است
هر چه گویم زبلاهای قمار
نتوان گفت یکی را زهزار

ادیسن آمد و شد کوشش او
مایه‌ی عیش بشر، عمر نکو
پاستورمیکرب امراض شناخت
کار صد رنج و پریشانی ساخت
نسلها زآبله و کوری رست
از وبا مملکتی، ناگه جست
لیك پفیوز پدر سوخته‌ای
درس از دیو و دد آموخته‌ای
اختراع ورق گنجفه کرد
پدر خلق درآورد ز درد
ای بسا سوخت در این آتش جان
ریشه‌ی زندگی پیر و جوان
ای بسا خانه و خوان رفت بباد
ای بسا نام و نشان رفت ز یاد
ای بسا گرسنه خفتند اطفال
که پدر بود در این خواب و خیال
که برد باخته ها را شاید
طالع رفته مگر باز آید
ای بسا زن که ز شوهر بگسست
گر چه با مهر بدو در پیوست
هر که در دام ورق گشت اسیر
گر اوناسیس بود هست فقیر

آه این دام مخوف است مرو
هر چه را نشنوی این را بشنو
سومین پند من این است تو را
که حذر کن ، حذر از جنس دو پا
ای بسا اهرمن تیره روان
بلکه بدخواه‌تر از صد شیطان
هست با جامه و رخسار بشر
که بجز شر نرود راه دگر
الحذر ، الحذر از جنس دو پا
سرپا میخوردت خویش بپا
تا توانی ز بشر چشم بپوش
ورنه گر خون تو نوشد مخروش
گر نشد پاك بریدن ز کسان
چشم بگشا که فزونند خسان
با کسان دوست شو و یار ولی
چشم بگشا که نبینی دغلی
ای نبوده پسرم ، جز تو اگر
من شدم صاحب فرزند دگر
نیز ایمن مشو از او که هم او
میشود گاه برای تو عدو
باری از جنس بشر کن پرهیز
بگذران عمر به کجدار و مریز

لیک گر بخت مدد کار تو شد
اختر سعد اگر یار تو شد
دوستی یافتی انسان و درست
کیمیائی است که کس کمتر جست
زانکه بسیار بود نادر و کم
اندر این کهنه خرابات آدم
گر بچنگ آوری این گنج مراد
سر و جان گر برهش باید داد ،
بده و دامنش از دست مده
بنه این عالم و این رشته منه
زانکه از لطف خدایت بخشید
گل و گلزار و بهاری جاوید

خزان جاوید

نوشتی آخر نامه : که روزگار بکام
ندانی اینکه مرا بی‌تو روزگاری نیست
مگر تو باز بیائی جهان بیارائی
وگرنه بی‌تو مرا با زمانه کاری نیست

بغیر آتش یادی که مانده در دل تنگ
زکاروان شب و روز یادگاری نیست
شب بلند زمستان و چشم بر رخ دوست
جزاین بهشتی اگرهست ونوبهاری نیست
چوبرگ خشك براه‌اوفتاده‌ایم ای‌عشق
فسردگان خزان تـو را بهاری نیست
من ازبهار چه دیدم که ازخزان بینم
دگر زعمر مرا چشم انتظـاری نیست
مپرس نیك و بدکار ما ، که رندان را
بکارگاه جهان غیر عشق کاری نیست

غمی خواهم

زشادیها بجان آمد دلم یارب غمی خواهم
بشد سالی که بی‌غم میگذارم ماتمی خواهم
نیم من اهل عیش ونوش ومستی باپریرویان
به ویران کلبه‌ای بااهل دردی عالمی خواهم

مرا بیگانه کردی با جهانت آشنائـی کو ؟
به‌غمهامحرمی خواهم، پریشان‌همدمی خواهم
به زیبایان بی‌غم خاطرم الفت نمـی‌گیرد
بتی کورا بود یا بوده الفت با غمی خواهم
لب خندان گلها گرچه روح افزاست امامن
گلی کورا به‌نرگس‌گاه باشد شبنمی خواهم

برق

قطع کردند برق ما را (باز)
که خدا قطع عیششان مکناد
گرچه تاریك گشته کلبه‌ی ما
خانه‌ی برقیان (فروزان) باد

***

قطع کردند برق ما را باز
چون ندادم وجوه آن دو سه ماه
کاهلی هم نبوده بی تأثیر
مفلسی بوده گرچه اصل گناه

***

بارها قطع و وصل شد این برق
گر نوشتم که (باز) باشد راست
گر چه گویند فقر نیست گناه
نکنی باور این سخن که خطاست

***

بس گنه‌ها ز فقر می‌زاید
امتحان را دو شب گرسنه بمان
تا نه دانش بماندت نی دین
نه امام و پیمبر و یزدان

***

این‌غرض روشن‌است ودیگر نیست
احتیاجی به حجت آوردن
غنچه‌ای را دو روز آب مده
بنگرش نرم نرم پژمردن

***

آن که را هست آب و ملکی چند
چه نیازش که نغز گوید و راست
همه گویند : وای از اینهمه علم
گر مثل گفت : دوغ هست زماست

***

آستین کهنه‌ای چو من به مثل
گر غزل همچو خواجه ساز کند
از پی رایگان شنیدن آن
خواجه با پشت چشم ناز کند

***

با چنین خلق زندگی کردن
نیست جز رنجهای روح گداز
شکرلله خدای ، داده مرا
دلکی کاندر آن نگنجد آز

ششم تیر ۴۱

امشب

امشب زباده آتش دل باد میزنم
دیوانه میشوم بخدا داد میزنم
شبهای پیش‌پیشه‌ی‌من آه وناله‌بود
امشب دگر زدست تو فریاد میزنم

ای جان بروزدل ، که زبس باده میخورم
آتش به آشیان تو صیاد میزنم
تا خاطرات وصل زخاطر رود مرا
از می شرر به جلوه‌گه یاد میزنم
از دوستان شکایت اگر بیش از این کنی
آتش بجانت ایدل ناشاد میزنم

تجلیل در انجمن قلم

بو الحسن! دیگر چه خواهی مجلس تجلیل و جشن
آفرین و مرحبا ، احسنت ، از اهل سخن
اهل دانش ، اهل بینش، اهل دل ، اهل نظر
ساختند از بهر تجلیل جنابت انجمن

دیگر از طالع چه خواهی ، قصه‌ی گیلان مگر
نی‌که دور ازجانت ای‌چون جان‌شیرینت‌سخن
آفرین‌هائـی که امشب میرسد از هرطـرف
گر توانی گرد کردن بگذرد از کیل و من
ازکش ومن بگذرد وزذرع وپیمان و قیاس
بارهـا این دولت ارزانـی شده حتی بمـن
ویژه گـر صد آفرینها و هـزار احسنت‌هـا
در شمار آری ، که خواهد بر جهنم سرزدن
ای بهشتی روی،جنت خوی،شیرین گفتگوی
ای نهنگ‌آسا سمین و گوهرآسا پر ثمـن
زنده و جاوید به به باد و احسنت و فـری
بهر فاطی گـر نشد تنبان مدران پیرهـن
جان‌من! بگذشت آن‌روزی‌که بودازسیم‌خام
سست عنصر عنصری‌را دیگدان جـای چدن
یا که او را بود از زر جملگی اسباب خوان
سینی و بشقاب و قاب وکاسه وطشت ولگن
یا یکی هموزن خود یکـروز بگـرفتی طلا
وان دگـر را روز دیگر پرزگوهر شد دهن
اینهمه به‌به، به‌ازآن‌مشت‌رنگین سنگ نیست؟
نیست همسنگ گهر این مرحباهـا بوالحسن؟

***

گر غـزل را بود ویتامین مـرا هـم غبغبی
بود و چون تواشکمی یك متر بیرون از بدن
چپ نمیکردی نگه دربان و می گفتی به دل
جز مدیر کـل نباشد این جنـاب کـر گدن
خم شدی وانگه کله برداشتی ، باصد شتاب
گوئیا جای کلـه سر خواستی گیرد زتـن
بنده هم آهسته سر جنباندمـی جـای جواب
همچو سرو خمره‌ای بالیدمی در آن چمـن
پیرو برنـا اشکمم پنداشتندی بحـر علـم
کوچـه میدادند از بهـر ورودم مـرد و زن
بنده را هم چند تائـی می‌شدی به‌به نصیب
خاصه گر میخواندم این اشعار باصوت حسن
لیك افسوس وهزار افسوس، شایدخوانده‌ای
هست بیتی: (زین حسن تاآن حسن صد گز رسن)



زودتـر تحلیل رفتی مجلس تجلیـل کـاش
نیست اینجا محفل حالی‌که تو خواهی و من
خیز تاآهسته باهم (دك) شویم از این مکان
گوشه‌ای گیریم و می نوشیم یك دوساتکن
گویمت ای قاضی استاده ، بنشین و بخوان
(ساقیـا[1] می ده بقـول مستشار مؤتـمـن)

۱ــ مصراعی از خواجه‌ی شیراز است

باری از طیبت گذشته ، دانی ای ورزی تورا
دوست دارم هم تو را دانم بود لطفی به من
نك دعائی میکنم ، خوشتر دعـائی بهـر تو
در ختام شعر کاین رسمی‌است وآئینی کهن
گـرچه بیزارم زمدح و قدح امـا بهـر تو
بازگردم منحرف از راه و رسم خـویشتن
خواهمت هرجاکه باشی شادمان و تندرست
دست در آغـوش مقصود و بتـان سیمتن

ای....

ای جناب شباهت الشعرا
ای پدر سگ‌ترین خلق خدا
(سگ برآن آدمی شرف دارد)
که چنین یاوه‌ها بکف دارد

سگ کجا چشم و گوش رنجه کند؟
سگ کجا خلق را شکنجه کند ؟
حق‌شناس است سگ ، وفا دارد
پاس یک لقمه سالها دارد
نه منافق بود نه حیلت باز
بر در میر و خان وسیلت ساز
هیچکس‌چون توخویش‌لوس‌نکرد
مرغ در زیر صد خروس نکرد
سگ به هر اتفاق ناچیزی
نکند روز و شب نمک ریزی
هر کجا مجلسی و سوری هست
یا عزائی است یا سروری هست
خویشتن را به زور جا نکند
صد چنین کار ناروا نکند
دم اگر بهر دوست جنباند
خصم را رخت و تن بدراند
این‌چه‌روی است‌واین‌چه‌آئین‌است
نیست رو سنگ پای قزوین است
راستی ای زکار خود راضی
ساعتی کن کلاه خود قاضی
بنگر آخر کئی چه میگوئی ؟
در پی چیستی چه میجوئی ؟

گیرم آخر شدی وکیل و وزیر
نایدت شرم از صغیر و کبیر
آبروئی مگر گذاشته‌ای
ذره‌ای گیرمت که داشته‌ای
پس از اینقدر ژاژ خائی‌ها
وینهمه پستی و گدائیها
گیرمت داد چرخ دون پرور
آنچه مرغ دلت پی‌اش زده پر
گر بساید سرت به مهر و بماه
کمتری پیش خلق از پر کاه
شعر ، کشکول کدیه ساخته‌ای
آبروی نبوده باخته‌ای
خاك بادا بر آن سر پر آز
که در آن نیست غیر حرص ونیاز

***

هر کجا هست نانی و آشی
تو در آنجا بزرگ کلاشی
هر کجا احتمال آجیلی است
تو به پندار خود نمك پاشی
گر کسی بادی از شکم در کرد
تو به فی‌الفور شعر می ....شی

ای ....

در بشر اینقدر وقاحت نیست
نکنم من گمان بشر باشی

***

ای پدر سگ‌ترین خلق خدا
ای جناب شباهت الشعرا
ایکه بی‌شرمیت زنادانی است
شعر تو نیز بند تنبانی است
بخداوند ذوالجلال قسم
که بود کوره‌ی تو سرد مدم
جان بابا تو نیستی شاعر
نیست این شعر میکنی زر زر
من نه اهل هجا و دشنامم
پاکبازی ظریف و آرامم
لیك دیگر دلم به تنگ آمد
شیشه‌ی طاقتم بسنگ آمد
نتوانم شدن چو این دونان
دزد و قالتاق و پست و بی‌وجدان
نتوانم به بد بگویم خوب
یا به ناخواه خاطرم مطلوب
نتوانم به ظلم گویم داد
به پهن گویم ای گلاب نژاد

خون دلم میخورم چو این پستان
بینم از خون خلق چون مستان
شاعرم لیک ..... مال نیم
اهل این شیوه و روال نیم
دانم این دوره هست در این کار
فایدت‌ها و خاصیت بسیار
لیک من مدح ننگ میدانم
هر که گوید جفنگ میدانم
شعر سرمایه گدائی نیست
یا برای گره گشائی نیست
زشت میدانم این عمل گیرم
سعدی این کار کرد و حافظ هم
کرد هرکس به عمر ده روزه
شعر کشکول آز و دریوزه
کرد کفران نعمتی که خدا
داد و او حق آن نکرد ادا
نیك اگر خانه یاکه‌سیم و زر است
بی‌نیازی از این سه نیکتر است
باوجودی که مانده‌ام بسیار
روز تا شب به خانه بی‌سیگار
قلم آنسو نمیرود چکنم
گردنم خم نمیشود چکنم

تهران ۱۷ مهر ۴۸

بهارمو

تو بهارموئی و بی‌تو زمستونه دلـم
خنه آباد که از ظلم تو ویرونه دلـم
مثلی‌هست: به‌قران‌خوشه‌حرف‌زیادی
یك کلیمه بگم ازدست توپرخونه‌دلم

همی روزا مگنت یارو دلش ترکید ورفت
مشکن ایساخ[1] دلمه پیش تو مهمونه دلم
خوردو مردو شده و لکه[2] دلم مث مویز
تو گمونت مـرسه رستم دستونـه دلـم
واز به دنبال غـم تازیه با ای همـه غـم
مو مگفتم دیگـه ای دفعه پشیمونه دلـم
ازاو ساعت‌که توره دیدم و خندیدی به‌مو
مره یکسال آزگار ، نالون و گریونه دلم
شنه هر وخ مکنی زلفته یاد از مو بکن
کـه پریشونه و ویلونه و سیلونـه دلـم
مث ماهی میون لاغلاغو[3] هـی جز مزنـم
دل تو فولاده ، سنگه ، چیه ؟ حیرونه دلم
مو خبردار مشم ، هرجا مـری هرجامیی
کـه بزو حلقه زلف تو دلنگـونـه[4] دلـم

۱ـ ایساخ = اینطور
۲ـ لکه = گوله
۳ـ لاغلاغو = ماهی تابه
۴ـ دلنگون = آویزان

یاد او

دلی آشفته‌تر از زلف آن آشفته مو دارم
دلش بیهوده میخوانم که جای دل عدو دارم
دلی دیوانه‌وش، سرکش، پریشان، تنگ، پرآتش
که از تنگی نمی‌گنجد درآن جز یاد او دارم

بهارا دامنت پرگل، لبت پرخنده باد ایگل
من ارچه صد خزان فریاد پنهان در گلو دارم
نمی‌آزاردم دیگر جفایت ، خوی دیگر کن
که باکجتابیت ای‌چرخ دون عمریست خودارم
منم زندانی شبهای بی‌پایان نومیدی
عبث گاهی هوای بامداد آرزو دارم
زبیداد خماری مرد دل با آنکه در این بزم
می نایاب سرمستان عالم در سبو دارم
پس ازآن گل فزون ازبیست پائیز وبهارآمد
هنوز ایدل تو دانی با خیالش گفتگو دارم
همان بهتر دگر افسانه را کوته کنی ایدل
که امشب من بجای ناله آتش در گلو دارم

گمشده

من در این ویرانه منزل گنجها گم کرده‌ام
مرغ دل را هم بطوفان بلا گم کرده‌ام
کاشکی می‌شد فراموشم چها گم کرده‌ام
خویش‌را گم کرده‌ام من تاتو راگم‌کرده‌ام

درد نتوان خواند دردی‌را که درمانیش‌هست
درد من درد است ، زیرا من دوا گم کرده‌ام
من امید خویش گم کردم وگرنه باك نیست
گر ده و گر باغ و دکان و سرا گم کرده‌ام
من یکی گم‌کرده‌ام کاندر جهان همتا نداشت
گر نمی‌شد کفر ، می‌گفتم خدا گم کرده‌ام
از سلیمانی مرا جز حسرت خاتم نماند
در کویر یاس بلقیس و سبا گم کرده‌ام
هرکه پیدا کرد کار خویش و یار خویش را
من زخود بیگانه‌ام تا آشنا گم کرده‌ام
برخلاف دیگران خشنودم از نسیان خویش
تا نگویم هر نفس کاینها چرا گم کرده‌ام
موبمو این قصه‌ی پر غصه گفتن مشگل است
زان شبی کان سنبل مشکل‌گشا گم کرده‌ام
ای رفیق راه ، ضرابی ! سراپا لطف و مهر ،
عذر من بپذیر اگر شعر تو را گم کرده‌ام
کاشکی برجای آن جنگی زمن گم گشته بود
بایدم گفتن که اینجا نابجا گم کرده‌ام
گرچه بود از وصف مهر و لطف تویك ازهزار
باز میدانم سرودی دلربا گم کرده‌ام
داده‌ام در چنگ سرگردانی و حرمان زمام
راه کوی خویش چون باد صبا گم کرده‌ام

غصه‌ی گمگشته خوردن ، دور دانند از خرد
آری اما چون کنم ، من عقل را گم کرده‌ام
صد چمن شور و صفا بودم عماد اما دریغ
در زمستان غم و حرمان صفا گم کرده‌ام

پاسخ ببیك نامه

خود سروری است اینکه مرا سرور عزیز
کـردی خطاب با همـه تمکین و سروری
خود مهتری است این وچه‌بهتر که همچوتو
داننـد مهتران جهـان رسـم مهتـری

باری ز (هوشمند گزینی) بسان تو
نبود عجب فروتنی و ذره پروری
آری شگفت نیست بدین مایه حسن خلق
گر ماه فتنه‌ات شود و زهره مشتری
در مدح کار کرده نیم عذر در پذیر
کاین است حسب حال نه‌قصد سخنوری
یادش بخیّر باد و روانش هماره شاد
مرحوم (اقتدار) مرا جد مادری
تنها نیا نبود مرا یار و دوست بود
با من تمام کرد رفیقی و یاوری
می‌گفت عیب کار تو دانی پسر کجاست
گویم تو را اگر سخنم یاوه نشمری
از مدح و ذم زبسکه تحاشی بود تو را
دارند مهر و قهر تو باهم برابری
(کوزهر بهر دشمن وکومهره بهردوست)
آخر نه مارچوبه‌ای ایجان تو شاعری
بسیار شرمسارم و پژمان که تاکنون
نامد بچنگ فرصت این عرض چاکری
وزمن بگو به نیر سینا پس از درود
(از ما گذشت وای بر احوال دیگری)

در جواب نامه‌ی شاعر گرانقدر : **پژمان بختیاری** سروده شده

فتوای خرد

اندر این‌عالم که جزخواب وخیالی بیش‌نیست
خرم آن کو ازکم وبیشش بدل تشویش نیست
دیده را درویش کن عالم سراسر زان تست
هیچ شاهنشه بگیتی خوشتر از درویش نیست

دم غنیمت دان بفتوای خرد دیوانه شو
حاصلی جانا جز این از عقل دوراندیش نیست
همچو رندان شاد باش و شادی عالم طلب
پیش ما بهردو عالم خوشتر از این کیش نیست
گر زمین برآسمان دوزی و مه بر سر نهی
چند روزی مهلتی داری و از آن بیش نیست
تا پرستندت بجان از خود پرستی دور باش
عالمی در بند آرد هر که بند خویش نیست
راست‌گفتی از غم عالم گزیر است ای عماد
چاره‌ای لیك ازغم آن شوخ‌کافرکیش نیست

اهل عالم

اهل عالم چو نیك در نگری
جز به آب و علف نمی‌نگرند
کمر از بهر سیم بسته و زر
همگی بندگان سیم و زرند

طاعت حق از آن کنند کزو
کوثر و حور انتظار برند
خرمن فضل و بوستان صفا
زر چو نبود به نیم جو نخرند
وین شگفتی نگر که زر داران
در گدائی ز هر گدا بترند
جرعه‌ای در سفال کس نکنند
باکسی باده بی‌غرض نخورند
باز اگر بنگری کرم زانهاست
که ز ارباب فقر در شمرند
لیک صاحب زران سفله ، شگفت
با لئیمی بزرگ و معتبرند
ببر امید از این گروه که راست
جوی بی‌آب و شاخ بی‌ثمرند
گر هنرمند چون عماد زید
خنك آن مردمی که بی‌هنرند
آسمان را چو جنگ با فضل است
شاد آن دسته‌ای که گاو و خرند

باهم

چه حالی بود ما را دوش باهم
ز جام آرزو مدهوش باهم
زهم دور و بهم یار و زهم مست
دو لب برهم زراه گوش باهم

ملائك نی شگفت از لطف این عیش
برقصند ار به ناز و نوش باهم
که دارد اینچنین حالی که ماراست ؟
ز راه دور هم آغوش باهم
من و دلدار و حافظ غرق در راز
گهی گویا ، گهی خاموش باهم
به پیش چشم من نقشی که می‌برد
دل و دین عقل و صبر و هوش باهم
بگوش هوشم آوائی که آمد
دل و جان از طرب در جوش باهم
ز راه دور بی می مست گشتیم
من و آن ماه ساغر نوش باهم

ضمن یك گفتگوی تلفنی سروده شده

محبوبه

محبوبه مرد دیشب و تنها بود
عمری اگرچه رامش دلها بود
از دور مـی‌شناختمش ، آری
رقاصه‌ای ظـریف و دلارا بود

روئی سپید داشت ، قدی دلکش
هم نـرگسانش روشن و گیرا بود
چون شمعی از بـرای شب هستی
یا پـرتوی ز عـالم بـالا بـود
در رقص گیسوان چو برافشاندی
زن‌نی، امید و حسرت و رؤیا بود
کام دل فلك زده‌ی ما بود

گه گاه دیده بودم ، این زن را
وان نرگسان روشن و پـر فن را
آن ساقهـای بـرفـی موزون را
آن دوش وساعد وسر وگردن‌را
پیـوستـه ابـروان کمـانـی را
زرینـه گیسوان چـو خـرمن را
آری جمـال راست حکـایتهـا
بی‌تـاب کـرده زال و تهمتن را
مـن شاعری جمـال پرست و او
پولاد نـرم کـرده و آهـن را
من کیستم کـه تاب جمـال آرم
پوشم چگونـه قصه‌ی روشن را
ایندل همیشه بیخود وشیدا بود

دیـدم شب نخست بـروی سن
آن دلپذیـر چهـره‌ی گلگـونش

آنشب سپرده بود شگفت استاد
رامشگری مجلس هارونش
رقصید آنچنان که هرآن کودید
دلبسته گشت و واله و مفتونش
پیراهن سیاه و بلندی داشت
در بر گرفته قامت موزونش
چون نقش جان تبسم مرموزی
پرتو فکنده بر رخ محزونش
وان گونه‌های صاف و درخشانش
نقشی گرفته از دل پرخونش

زن‌نی که‌کام وشوق وتمنا بود

یکشب ز پا فتاد و ز یارانش
بردش سوی طبیب یکی ناچار
با او طبیب گفت مرقص ، ارنه
از زندگی دگر دل خود بردار
نه رقص کن نه‌باده بخور نی‌شب،
تا دیرگاه باش چنین بیدار
قلب تو رنجه گشته و فرسوده
بایست پاسداریت از بیمار
گرچه جوانی اما ، بیماری
پیر وجوان یکیست در این هنجار

محبوبه چند هفته نمی‌رقصید
بی مایه ماند زین سبب و بیکار
در خانه اوفتاد و ز غم تب کرد
نی‌زر نه‌یار ونی‌کس ونی‌غمخوار
عمری ،اگرچه راحت دلها بود

بردند سوی مزرعه‌ی (چایش[1])
آدینه ، یك دو تن ز رفیقانش
گفتند ، بود ، گرچه که ناخشنود
ناچار کرد حسرت و حرمانش
بیمار بود و گرسنه و غمگین
و ز بی‌کسی رسیده بلب جانش
رفتند و خود زدند و بدو دادند
می ، دوستان مست و غزلخوانش
هر چند گفت خسته و بیمارم
گشتند مست دست و گریبانش
آن یك مکید لعل بدخشانش
وین یك فشرد رانش و به زانش
رقصید و مست گشت و رسانیدند
یاران بخانه مست و پریشانش
محبوبه مرد دیشب و تنها بود

۱ــ مزرعه‌ای در دو سه فرسنگی مشهد.

سر گذشت

حکایت من و آن گل زسر گذشت، گذشت
ز سر گذشت کسی کو زسر گذشت گذشت
به‌کنه عشق کسی ره نبرد لیك آن کس
که‌مست گشت وچنین بی‌خبر گذشت گذشت

کسی زحسن و جوانی و جان نمیگذرد
ولی براه محبت اگر گذشت گذشت
مگر به دولت بیچاره‌گی که چارهٔ ما
زگریهٔ شب و آه سحر گذشت گذشت
برای ما شب وروز ای‌عزیز یکسان‌است
دلامنال‌که شب ازسحر گذشت، گذشت
زلاله فاش‌ترم گشت داغ پنهانی
دگر حکایت داغ‌جگر گذشت، گذشت
برو بمرغ دگر دام خود بنه صیاد
که‌ازمن ودل‌مجنون دگر گذشت‌گذشت
زمانه رنگ دگر شد عزیزجان حافظ
دگر زیاری صبروظفر گذشت ، گذشت
بکوی نیستیم می‌کشد فلك صد شکر
زکینه گیتی بیداد گر گذشت گذشت

۲۱ فروردین ۲۷

شعر

بـاز امروز آن عزیز مهربـان
شمع شام تـار عمرم ، دلبرم
آمد و رندانه و پر شور ومست
پیکرش را می‌فشردم در بـرم

نغمه‌های بیخودی میخواند باز
این دل دیوانه‌ام ، این کافرم

***

لب بر آن لبها که یك بوسش زعمر
بیش می‌ارزید می هشتم بکام
بوسه‌ها از پای تا سر ، بی‌امان
میزدم بر آن تن چون سیم خام
گل سراپایش همه لطف وصفاست
پای چه ، سینه کجا ، ساعد کدام؟

***

ذکر قربان تو ، عمرم ، هستیم
من تصدق ، من فدایت داشتم
پای تا سر من شده او و در او
هستی خود هیچ می‌انگاشتم
خش خشی بشنیدم از پیراهنش
سینه چون بر سینه‌اش بگذاشتم

***

گفت بیتی چند دیشب گفته‌ام
تا بخوانم لحظه‌ای آرام گیر
خواست شعر خویشتن آرد برون
وآردم زان تخت سلطانی بزیر

گرچه غیر ازشعر ماراهیچ نیست
پاس آن باید بدارم ناگزیر

***

لیك از آن سینه حیف آمد مرا
برگرفتن سینه هشتن برزمین
گفتم ای آرام جان وی جان‌جان
این صفا-این شور واین سودا ببین
ما خود اکنون نفس شعریم ای‌عزیز
ای رخت حیرت فزا ، شعر آفرین

***

چون دو مصرع در کنار یکدگر
بهترین بیتیم از دیوان عشق
بعدفصل این‌وصل‌واین‌شوروشرار
بهترین فصل است از دستان عشق
بهر این حال است اگرگوئیم شعر
شعر باشد طفل ابجد خوان عشق

***

گفت خود اینهاکه گفتی شعر بود
سازازآن‌شعری که‌نغزاست‌ودرست
تنگ‌تر بفشردمش بر سینه‌ام
گفتمش دل بنده‌ی فرمان تست

بار دیگر لب نهادم برلبش
خنده‌اش زنگارم از آئینه شست
حیف فریاد مؤذن شد بلند
حیف‌کم پائید چون صبح نخست

***

ساقی من ، باده و میخانه‌ام
رفتی و بینم رخ تابان تو
ای طرب بخش دل تاریك من
پرتو جانپرور چشمان تو
قصه کوته می‌کنم عمرت دراز
باز هم قربان تو ، قربان تو

ایدوست

ایدوست هـر چقدر نشستم بپای تو
از سر نرفت شیوه‌ی جور و جفای تو
قدر کسی بدان که بداند بهای عشق
تب کن برای آنکـه بمیرد برای تو

ای شمع بزم در شب تاریك زندگـی
پروانه‌ای بجو که کند جان فدای تو
مـن بیوفـانیم چو تو اما گزیر نیست
غیر از جفا بـرای دل بیوفـای تو
هر چند در جمـال گل بـاغ عالمی
شرم است سنگ را زدل بی‌صفای تو
در حسن اگر نهند به سر تـاج عالمت
رسوا کنندت آن دل و چشم گدای تو
کفتار وگرگ گرسنه را بهرطعمه نیست
حرصی که هست دردل حیرت فزای تو

باد افره

شد فصل بهار ایگل و هنگام تماشا
برخیز که ازطرف چمن غلغله برخاست
با اهل طرب یکدوسه تن ساز مهیا
آراسته بزمی که صبا باغ بیاراست

این فصل نه‌فصلی است که جز بوسه توان کرد
وین روز نه‌روزی‌است که جز باده‌توان‌خواست
این غنچه پرخنده لب دلکش شیرین
وین سنبل آشفته خم طرهٔ لیلاست
ای شوخ بیا قیمت انفاس بدانیم
هرچند که حق تلخ بود مرگ حق ماست
می نوش و طرب جوی که این دم زدن ما
جرمی است که بادافره آن مردن فرداست

مهمان خدا

پیدا شد و پیدا شد گمگشتهٔ ما امشب
می‌چرخم و میرقصم با باد صبا امشب
درکلبه‌ی ماخورشیدمهمان‌شده بازامروز
در محفل ما مهتاب افشانده صفا امشب

یك روز نشد با ما این چرخ و فلك همراه
گوئـی من و دل هستیم مهمان خدا امشب
بـر زانوی من دلـدار بنهـاده سر زیبا
گرسردهمش در پای کاری است بجا امشب
پـروانـه مرا عمری اسباب شگفتی بود
کار تو ، ولی دارم خود حال تو را امشب
دیوانـه دل مسکین باور نکند این بخت
حق دارد اگر دارد صد چون و چرا امشب
وه وه کـه چه سرمستم دل میرود از دستم
هر تار دلـم دارد صد شور و نوا امشب

طبیب دل

هست بسیار طبیب تن بیمار ولی
کو طبیبی که کند چاره دل مسکین را
سینه‌ات سوخت ز فریاد و نگفتی واعظ
به چه تدبیر کنم نرم دلی سنگین را

نگهش غارت دین کرد و خدا میداند
بهر این روز نگه داشته بودم دین را
عجبی نیست که رقصان بود آن سنبل زلف
روز وشب بوسه زند برگ گل ونسرین را
هیچ غم نیست که فرهاد به تلخی جان داد
حیفم آمد که نبوسید لب شیرین را

مرغ طوفان دیده

نسبتی ما را بدان رندان شاهد باز نیست
خاك این پیمانه ازطوس است ازشیراز نیست
آن که مرغ عیش روزی یاشبی شد رام او
بامن یکدم نبوده شادمان ، همراز نیست

مرغ طوفان دیده‌ام ، گو سر بسر گیتی چمن
برگ عیشی با بهار بیدلان دمساز نیست
در شب کوتاه هستی شمع بی پروانه‌ام
نیست سود ازسوزوسازآنراکه طالع‌سازنیست
چنگ شعرم آسمان آهنگ و لاهوتی نواست
حالیا در دست‌کس این ساز دستان سازنیست
گر میان اهل دل بگشوده ره نبود شگفت
هیچ‌مرغی این زمان اینسان شگفت‌آوازنیست
حسرت گلشن در این کنج قفس از یاد رفت
گر پر پرواز هم باشد سر پرواز نیست

معما

اگر خود کامه باشی یا که ناکام
نئی ایمن زکام گرگ ایام
جهان سر تا به‌بن رمز است و ایما
بهم رفته معما در معما

چو فکرت یك معما برگشاید
از آن یك ، صد معما رخ نماید
جدائی از چه و تلفیق از چیست
بهم این جمع و این تفریق از چیست
شگفتا در گذرگاهی چنین تنگ
در این تاریك شب وین راه پرسنگ
شبی اینگونه دهشتزا و تاریك
رهی اینگونه پیچاپیچ و باریك
بلائی خفته در هر نیم گامی
کمین کرده بهر سو چشم دامی
در این صحرا اگر مارند و گر مور
به رنج یکدگر هستند مأمور
یکی از جا کند پای آن دگر را
کند این یك از آن ناگاه سر را
یکی خواهد همه مقهور سازد
هزاران آرزو در گور سازد
یکی چنگیز و آن تیمور گردد
ز شهوت چشم جانشان کور گردد
پس از یك چند ظلم و خانه سوزی
خورد زان‌می‌که‌هرکس‌راست روزی
خورد زان جرعه و مدهوش گردد
به بادی شمع وی خاموش گردد

پس از وی باز جمعی سر بر آرند
قدم بر جای پای او گذارند
نبینند آخر آن مردم آزار
که مردم کشت و خود گردید مردار
دگر ره راه آن گمره سپارند
تو گوئی غیر از این راهی ندارند
بجای آنکه با هم یار باشند
برای یکدگر غمخوار باشند
ز پای یکدگر خاری برآرند
بزخم یکدگر مرهم گذارند
بهم جوشند و جام مهر نوشند
به کشف رازهای دهر کوشند
سبك سازند بار دوش هم را
برآرند از زمین بیخ ستم را
هزار افسوس آدم تا بدین دم
هنوز اسباب کین سازد فراهم
هنوزش جام پراشك است وخون است
هنوز این دشت از خون لاله گون است
دراین صحرا هنوز آوای جنگ است
هنوزش بر جبین این داغ ننگ است
هنوز این مدعی در سیر لاهوت
نداند فرق گل با بوی باروت

هنوز از خون شود این کرگدن مست
شود از شیون شو مرده زن مست
هنوز از هم نداند خیر و شر را
پسندد بانگ طفل بی پدر را
چو آتش گیرم از این داغ جانکاه
کنم این قصه پر غصه کوتاه
همان بهتر که خاموشی گزینم
که در این قصه جز حیرت نبینم

بازی شگفت

بیرون خرام از تن و جان را نظاره کن
صد چشم وام گیر و جهان را نظاره‌کن
پایان کار، گرچه بسی تلخ و جانگزاست
لبخند جام و لعل بتان را نظاره کن

نگرفته کس سمند سبک سیر عمر را
مستانه این جهان جهان را نظاره کن
تا غافلت کنند ز فرجام بزم عمر
جامی بنوش و راحت جان را نظاره کن
دریا و دشت ساغری ازخون لبالب است
با چشم دل زمین و زمان را نظاره کن
از خنده گریه سازد و از گریه نوشخند
ابر و گل و بهار و خزان را نظاره کن
فریاد دم غنیمت رندان گرم سیر
نشنیده‌اند ، گوش گران را نظاره کن
موقوف درد و داغ یکی کام دیگری است
این بازی شگفت و نهان را نظاره کن
جان می‌کنند و سیم و زر انبار می‌کنند
سرمایه بین و سود و زیان را نظاره کن
یادی‌است آنچه ماند از این‌چار روز عمر
رندانه این فریب و گمان را نظاره کن

خوب شد آمدی

رفته بودی تو و دلمرده ز رفتار تو من
خوب شد آمدی ای کشته‌ی دیدار تو من
ستمت گرچه فزون است و وفا کم، غم نیست
کم کمک ساخته‌ام با کم و بسیار تو من

هردلی نیست عزیز دل من لایق صید
باش همواره تو صیاد و گرفتار تـو من
این سه ارزانی هم باد الهی همه عمـر
بخت یار تو و تو یار من و یار تو من
هیچ دانی که‌دراین‌دوری‌یکماهه‌چه رفت
یا چه دیدم ز غم و حسرت دیدار تو من
سالها پیر شدم لیك جوان خواهم شد
لب نهم باز چو بر لعل شکربار تو من

مطلب

چون سایه بدنبال تـوام تا به قیامت
خورشید پرستم چکنم مذهبم این است
گفتی که (بگو مطلب خود) وای که خواهم
گیرم ببرت شب همه شب مطلبم این است

مزقونچیا

وای از ای دسته‌ی مزقونچیا ایواله یره
ای چی بود پرسیده بودی بابا ایواله یره
زحل و مـزقـل و ناتو مث اینـا بجهـون
بخـدا خلـق نکـرده خدا ایـوالـه یـره

همه‌شا بی مزه و تنبل و پـر بـاد و پلشت
مخن از ما مگی ارث بابا ایـوالـه یـره
با اتورخان‌همه‌شا کم یا زیات قوم وخویشن
مگی از خلق خدایـن جـدا ایـوالـه یـره
مگی ای دیم‌دیم وای غیژغیژ تار و ویلون
مکنـه دردای عـالـم دوا ایـوالـه یـره
ای یکی خودشه انشتن مدنه او یکی کخ
ایقدر بـاد نـدشتـن اونـا ایـوالـه یـره
همه‌شا بتهون و بـاخن و موزارت و شوپن
بوراباخ ، یعنی دیگه باخ بورا ایواله یره
حیز و بد چشم و نر قهرو و بی‌عقل وسواد
شده شرمنـده از اینا حیا ایـوالـه یـره
هر یکی چل‌دفه رفته بیمارستون پی تـرك
عوضش کرده یکی ره سه تا ایـوالـه یـره
مگی مردم ضامنن فسنالـه‌شار گوش بکنن
نیست یك ذرع و دو ذر روده‌شا ایواله یره
چشمشا وقته میفته بـدوتـا ویسکی مفت
مخورن تا که بشن کله پـا ایـوالـه یـره
نمگم خوب‌توشانیس امـا ایقـد خوبشاکمه
که مگر پی‌شا کنی شال کلا ایوالـه یـره
نه پشیمونـن و نـه از کسه پـروا مکنـن
بخوابن یـا بیرن صـاف بالا ایوالـه یـره

اوکه پن‌سیری کیش‌میش‌ره‌به‌چشماش مکشه
اینجه ویسکی رمخـوره بی‌سودا ایواله یره
مکنم ختـم ، مترسم دیگـه بـاور نکنی
وای که دیدم توی تهرون چیا ایوالـه یـره

مدح نسیان

از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

گهی یادم رود بودم کجا دوش
زمانی نام خود سازم فراموش
ولی من شکرها دارم ز نسیان
که نتوانم ادایش کرد آسان

دل من تا که پیدا کرد او را
تحمل کرد چرخ فتنه جو را
دگر از زهر غم کی باك دارم
که با خود اینچنین تریاك دارم
نمیگویم که غم سویم نیاید ،
که می‌آید ، ولی دیری نپاید
دگر غم مرد میدانم نباشد
دو روزی چند مهمانم نباشد
مرا نسیان اگر آزرده دارد
نهان در خویش صد غم مرده دارد
نهد هر روز یك تابوت بر دوش
کنم هر شب غمی با وی فراموش
هر آن نامردمی کاید مرا پیش
که غم‌خواهدشوم بیگانه ازخویش
هر آن روزی که‌بینم قلدری پست
به نخوت خاطر بیچاره‌ای خست
و یا بیدانشی گوید بمن زور
بچنگ غم شوم مغلوب و مقهور
چو شب از دیدگان خوابم گریزد
چو خواهد دیو غم خونم بریزد
همین نسیان چو غمخواری دلارام
برد آن غم ز دل آرام ، آرام

شرابی گردد از بهر دل تنگ
کند غمهای هستی سوز کمرنگ
اگر مرگم چل‌وشش سال بگذاشت
نه چیزی غیر نسیانم نگه داشت
بگیتی گر فراموشی نمی بود
و گر مستی و مدهوشی نمی بود
کجا من بعد از آن یوسف بزندان
توانستم کشید این بار هجران
کجا بعد از چنان مهر جهانتاب
برای عمر بودم طاقت و تاب
از این زندان بسی زین پیشترها
بیفکندم ز جان زنجیر تن را
ز غم میسوخت صد ره تار و پودم
کنون صدها کفن پوسانده بودم
کجا من بعد از آن ماه دلفروز
شبی را می توانستم کنم روز
اگرچه هرچه کرد این بار نسیان
نبرد از یاد من آن درد و حرمان
فریبی چند اگر چه بود در کار
که بودندم در آن سختی نگهدار
یکی ایمان ژرفی بعد از آن غم
که جز هستی نبودم جمله عالم

چو ناگه گم شد آن منظور و مقصود
قبول نیستی دشوار بنمود
دگر پیوند مهر مادر پیر
که با او کشتن خود بود تقصیر
ولیکن باز گر نسیان نمی‌بود
نبود از اینهمه آنقدرها سود
اگرچه داغ آن پروانه‌ی مست
چو شمعم هست در دل تا دلی هست
اگرچه هست داغ آن گل اندام
چو لاله تا بسنگ آید مرا جام
ولیکن باز نسیان همرهی کرد
وگرنه جان نمی بردم از این درد
بزرگی در کتابی می نگارد
جهان در کف گل خشخاش دارد

جغد را هم دل گرفت

دل ز بی‌عشقی بجان‌آمد چه شد جانان من ؟
کو طبیبی تا ز بیدردی کند درمان من
سخت تاریك است‌زندان حیات‌ای شمع عشق
پرتوی افکن دو روزی باز بر زندان من

چشم مستی کو ؟ که برقی افکند در خرمنم
تاب زلفی کو که تا بازی کند با جان من
سخت ازاین بیدولتی آلوده دامان گشته‌ام
عشق کو ؟ آن آتش جان من و دامان من
لاله‌ی صحرائیم لطف من از داغ دل است
مرغك دریائیم جان من و طوفان من
شیخ را هم میهمان کردم دمی ننشسته رفت
جغد را هم دل گرفت از خانه‌ی ویران من
دیگر ایدل هیچ لطفی نیست در این سرگذشت
زودتر آسوده شو ای روح سرگردان من
گرچه روز و شب بمن بیدادها کردی ، جهان ؛
عاشقم کن بازوزین سودا بده تاوان من

چهارشنبه بیستم مردادماه ۳۳

تاب و مهتاب

آنکه را رفت ز کف هرچه که داشت
حال ما سهل نخواهد انگاشت
زارعی سوخته خرمن چه کند؟
مرده در شهر نشیمن چه کند؟

پاك دیوانه به از این که منم
عقل را چیست بجز سوختنم
ای خوش آن لحظه که رویش دیدم
ای خوش آن شب که لبش بوسیدم
یاد از آن جوی و اقاقیها یاد
یاد از آن مستی و شیدائی باد
مست از باده و پیمانه‌ی عشق
بنشستیم در آن لانه‌ی عشق
بست پیمانی و پیمانی سخت
شاهد عقد صبا بود و درخت
بهر امضای وفا نامه‌ی ما
بوسه آمد بمیان ، بوسه کجا
بوسه‌اش نام نهادن ستم است
جانش ار نام کنم باز کم است
چه شرر بود که در جانش زدند
بمنش داده بدامانش زدند

***

هر چه بود آن بت زیبای عماد
کرد سر در سر سودای عماد
آنهمه حسن و وفا داد بباد
هم دگر خرمن ما داد بباد

کم کم از عشق ز منهم بگذشت
گلم از باغ و چمن هم بگذشت

***

یاد باد آنکه مهم سرخوش و مست
شاد در تاب بمهتاب نشست
پیش از آنروز که پیمان بستیم
شبی از زحمت یاران رستیم
رفت در تاب و یکی حلقه‌ی زر
دلبر آورد ز انگشت بدر
تا شوم خوب در آن دام اسیر
حلقه آورد سویم گفت بگیر
بگرفتم ز کفش حلقه‌ی زر
مست و در خرمن جانم آذر
بگرفتم که دهم او را تاب
شد دل از بوی سر زلفش آب
نور مه در خم زلفی چو طلا
جلوه‌ها داشت که می کشت مرا
دست بالاتر و بالاتر رفت
تا سوی دست بتم یکسر رفت
وه چه دستی چو یکی برگ ز یاس
در کف افشردمش ، اما بهراس

لبی آهسته بدندان بگزید
(نکنی) گفت و چنان گل خندید
گرچه می‌گفت نکن لیك دگر
(نکنی) بود ز (کن) هم خوشتر
بر رخش سایه‌ی لبخندی بود
که دل از قهر و غضب می‌آسود
تاب میدادمش و شوق و شعف
برده بود این دل دیوانه ز کف
یکزمان گوشه‌ای از پیرهنش
گاه از زلف شکن در شکنش
سر و رویم بنوازش بگرفت
من از این طالع فرخ بشگفت

***

آه ای چرخ چه عیاری تو
راستی مخزن اسراری تو
گه هم‌آغوش نگارم کردی
گه پر از اشك کنارم کردی
دلم از دست تو خون است ای چرخ
منزلم دشت جنون است ای چرخ
راستی کار تو معلوم نشد
هیچ از گشت تو مفهوم نشد

***

هر چه بود آن بت زیبای عماد
کرد سر در سر سودای عماد
آنهمه حسن و صفا داد بباد
هم دگر خرمن ما داد بباد
کم کم از عشق ز من هم بگذشت
گلم از باغ و چمن هم بگذشت

نسیم رقص کنان

بهار پـرده بـرخسار روزگـار کشید
صبا به پرده‌ی او نقش آن نگار کشید
چو ابر نعره زنان ژاله‌ها بباغ فشاند
نسیم رقص‌کنان پـرده‌ها ز کار کشید

بهار آمد و مستان ز خود برون رفتند
جنون عشق ز فرزانگی دمار کشید
خوش آن که پای بمستی نواخت بر سر غم
خوش آن که دست بگیسوی تابدار کشید
خوش آن که لاله‌رخی داشت هم‌پیاله و مست
میان لاله و گل برد و در کنار کشید
عجب دلی است که صبح بهار می نخورد
چه گفت و چون شد و بهرچه انتظار کشید ؟
نه خودنمائی بیهوده بود شعر عماد
که نقش حالت خود را بیادگار کشید
مراد ما همه شوریدگی و شنگی بود
قلم ز روز ازل چشم ما خمار کشید
یکی ز جمله عشاق هوشیار نماند
چنین که مست خراسان نوای زار کشید

شب هجر

گر گناه است و اگر نیست مرا باده بیار
بس خرابی کـه زند طعنه بـه آبادانی
شب هجران غم فـردای قیامت نخوریم
شکـر لله که نباشیم بـدیـن نادانـی

مرحبا ای عشق

وه چه خوش آمدی بیا ای عشق
آفرین عشق ، مرحبا ای عشق
درد ما درد پر جلال و شکوه
ای بهر درد ما دوا ای عشق

با تو باشیم و بـا وفای تـو مست
تـا کند عمـر مـا وفـا ای عشق
بند بنـدم اگـر جـدا سازنـد
نشوی از دلـم جـدا ای عشق
بینوا کـردیـم ولـی غـم نیست
کز تو دارم دو صد نـوا ای عشق
گـره از کـارهـا گشایـم بـاز
با تـوام ای گره‌گشا ای عشق
بـاز امشب بمـن نمودی خـویش
بـاز کـردی صفـا بیـا ای عشق
آفریـن، ای بهشت جان افـروز
کـن ز دوزخ مـرا رهـا ای عشق
از سلیمـان بـه مور گفتـی راز
وه وه ای هـدهـد سبـا ای عشق
از دل مـن مـرو بخـود سوگنـد
خانـه خالی مهـل کجا ای عشق؟

۷ر۱۰ر۴۰ خانه‌ی افروز

پس از نه سال

پس از نـه سال دوری نـازنینی
دوباره یـاد کـرد از دردمنـدان
پشیمـان گشت از آزار عـاشق
فرود آمـد ز تخت خودپسندان

* * *

چو در بگشادم از حیرت بماندم
کنار پله همچون نقش دیوار
بدل از خویش پرسیدم کجایم ؟
ندانستم که خوابم یا که بیدار

* * *

سلامی گفت وزان پس مات ومحزون
درون کلبه‌ام آرام بنشست
فراز دوش چادر را رها کرد
دودست سیمگونش وای ازآن دست

* * *

دهان بهر شکایت بر گشودم
ولی اشکش صدایم کرد خاموش
سراپا چشم گشت و گفت برگو
که‌هستم چون صدف من جمله‌تن، گوش

* * *

نگفتم هیچ اما دیدگانم
شکایتها ز هجران ساز می کرد
چه می گفتم که میبارید ، الماس
همان چشمی که با من ناز میکرد

بیا که بی تو بجان آمدم ز جان دادن
بهر دقیقه که جانی نمیتوان دادن
شد از تطاول شبهای هجر معلومم
که مرگ نیست مسلم بصرف جان دادن

میانه‌ی من و محبوب من فراق انداخت
دگر چگونه توان دل به این جهان دادن
تطاولی تو نکردی فلك به من که توان
بـه جملـه دفتر ایـــام شرح آن دادن
نبود حیف چنان شاخه‌ی گلی بهـوس
بدست صد مت غارتگـر خـزان دادن
چه عیب داشت ره کـوی بی‌نشانی را
بـه سیر گشتـه هستی شبی نشان دادن



کار بگذشت ز پیمان و به پیمانه کشید
دل دیـوانـه مـرا بـاز به میخانـه کشید
تـا چها بایدم از ایـن دل دیـوانه کشید

❋❋❋

من خورم خون دل و جـام ببوسد دهنت
من بخـون خفتم و بگـرفت ببر پیرهنت
من پریشان شدم و زلف تو را شانه کشید

❋ ❋ ❋

ناز آزاده ، جز از ساقـی و دلبر نکشد
منت گیسوی حور و می کـوثـر نکشد
آنکـه در میکـده‌ای نعـرهٔ مستانه کشید

❋ ❋ ❋

هر که آمد سخنی گفت برای دل خویش
مشکلی دید و بیفزود بدان مشکل خویش
بهر خواب دل مـا کار ، به افسانه کشید

دم غنیمت دان

دم غنیمت دان که دنیا آرزوئی بیش نیست
نیستی چوگان چو گیرد چرخ گوئی بیش نیست
گفتگوی عشق را دریاب با شیرین لبی
کان خبرها قصه‌ای و گفت‌گوئی بیش نیست

ملـك درویشی غنیمـت دان و چتر آسمـان
مرشدی‌نامی وشاهی، های‌وهوئی بیش‌نیست
عاقبت نقشت بـزیر خـاك مـی‌پـاشد ز هـم
حال خودرا باش ، گیتی‌کینه‌جوئی‌بیش نیست
حرص را بگذار جز در کار یار و جام مـی
آخر ای مسکین تو را کام وگلوئی بیش‌نیست
گرچه بس افسانه‌ها گفتند از فردوس و حور
جز می و رخسار یار و طرف جوئی بیش نیست
هرچه میخواهی بکن ، اما بدان دنیای دون
سفله‌ای ، نامردمی ، بی‌آبروئی بیش نیست
گر بود رنگی و رای عقل و حس ما غافلیم
حسرتا زان باغ ما را غیر بـوئـی بیش نیست

۲۵ فروردین ۳۷

سخن تازه

ایکه ازمن سخنیِ تازه تو را هست هوس
سخن اینجاست که اینجا سخنیِ تازه نبود
عالمی بود همان یک‌دوشب عشق وشباب
باقی عمر دگر لایق خمیازه نبود

دیر آشنا

امید همرهی از بخت ما نباید داشت
چنانکه از تو امید وفا نباید داشت
اگرچه از همه بیگانه کرد عشق مرا
امید وصل تو دیر آشنا نباید داشت

شب فراق تو گر تا به صبح حشر کشد
امید رستن از این ماجرا نباید داشت
حکایتی ز دل زار ما نباید گفت
شکایتی ز دل آزار ما نباید داشت
تو را بلای دل و جان خلق ساخته‌اند
امید راحت و رحم از بلا نباید داشت
ز ژاله سحری لاله‌ای بخاك فتاد
دلم گرفت که اینسان جفا نباید داشت
نسیم گفت که ما جمله پای بند دمیم
دمی که هست در آن جز صفا نباید داشت
اگرچه دفتر شعر من است گنج مراد
امید از تو بجز مرحبا نباید داشت
ز ما گذشت چنین ناروا نباید کرد
به می پرست خماری روا نباید داشت
ز بندگان خدا بگذریم جان عماد
امید لطف بغیر از خدا نباید داشت

ای هزار دستان

قدر یار خود دان ، ای هزار دستان
تا چو من نگـردی تـا ابـد پشیمان
قلب گل لطیف است شکوه کم کن از وی
آتشش مزن دل ، خاطرش مرنجـان

عیش و وصل دریاب تا سحر مکن خواب
تا بهم زنی چشم میرسد زمستان
اینقدر مزن داد سر مکش ز بیداد
ترسمت کشد کار همچو من بهجران
گرچه بیقراری گرچه درد داری
گل اگر ز کف رفت کی رسی بدرمان
منهم اندر این باغ بودم از گلی مست
چون تو درکنارش روز وشب غزلخوان
مست جلوه‌هایش محو و مبتلایش
خرم از هوایش ساحت دل و جان
آسمان بگوشم بس ترانه می خواند
از صفا و عشرت با هزار دستان
شام تار عمرم گشته بود روشن
داشت صبح صادق یار در گریبان
با نگاه میکرد مست و بیقرارم
در جمال مدهوش در جلال حیران
هر زمان که میزد غم بجان من چنگ
میگرفت از لطف سر مرا بدامان
چون تو گاه و بیگاه بس‌که شکوه کردم
شد چو روزگارم خاطرش پریشان
با یکی شکرخند دل ز گلستان کند
عالمی وفا کرد زیر خاک پنهان

گشتم از فراقش آسمان زمین گیر
از چه چون شهابی بردیش شتابان
بلبلا مزن داد بس کن آه و فریاد
ترسمت که بر باد گل دهی ز افغان
گویمت دوباره قلب گل لطیف است
شکوه کم کن از وی خاطرش مرنجان
باغبان ز باغت تنگدل گذشتیم
شادمان بمانی این تو این گلستان

کاری چنین بزرگ

آوخ که هرچه داشتم از من فلك ربـود
کاری چنین بزرگ عجـب مختصـر گرفت
ای خوشتر از نکوئی و زیباتر از جمال
مرگ تو برگ عیش از این باغ بر گرفت

زین سیلی مخوف رخ زندگانیم
رنگ سیاه تیره شبی بی‌سحر گرفت
هردم که یاد آمدم آن چشم دلفریب
دامان من دو دیده بخون جگر گرفت
هرگه که یاد آمدم آن زلف چون طلا
افسانهٔ جنون دل مجنون ز سر گرفت
از دیدن گلی هوس مرگ کرد دل
وز بانگ بلبلی به جگر نیشتر گرفت
ای روزگار وصل زیادم دگر برو
اکنون که شام هجر مرا بی خبر گرفت
ای مرغ پر شکسته دل من ! دگر بمیر
طاوس مست من چو از این باغ پر گرفت
من بودم آن‌که روز و شبم بود همنشین
مهپاره‌ای که جلوهٔ شمس و قمر گرفت
من بودم آن که بر فلکم کبر بود و ناز
گاهی چو یار از من بیدل خبر گرفت
آوخ که هر چه داشتم از من فلک ربود
او بود هرچه بود و جز او جمله هیچ بود

تو و من

تو آن خـورشید پائیزی نگـارا
که زیبا و غـم‌انگیـزی نگـارا
گلی اما گـل گلـزار حـرمـان
که عطر غم بجـان ریـزی نگـارا

***

من آن ابـرم کـه بارانم بود غـم
من آن دردم کـه درمانـم بود غـم
میم اشك و چـراغـم شعلـه‌ی آه
خـوراکم خون و مهمانـم بود غم

روزگاری پیش

روزگاری پیش ، منهم روزگـاری داشتم
حـالتی ، شوری ، دل امیدواری داشتم
سر بزیر پر نبودم اینچنیـن در گـوشه‌ای
لانه‌ی بس طـرفه‌ای بـرشاخساری داشتم

گاه اگر دم سردی دی بود در هجران مرا
از وصال نوگلی گاهی بهاری داشتم
فصلهائی از کتاب عشق عمرم بود و بود
گاه وصل و گه امید و انتظاری داشتم
همچو گوری ساکت و سرداست اینک قلب من
یاد باد آنگه که جان بیقراری داشتم
کید مهر و ماهت از کف برد ماهم را شبی
ورنه منهم آسمان زیبا نگاری داشتم
مذهبم جبراست و باآنان که این را منکرند
نالم و گویم که ایکاش اختیاری داشتم
باهمه غمها که خون این دل مجنون خورند
کاشکی در چشم جانان اعتباری داشتم
آتشم ، آتش پرستم ، مردم ازافسرده گی
یاد آن دوران که در خرمن شراری داشتم

یك قطره خون

سحر بارید ابر و باغ تر شد
دلم آشفته بود آشفته‌تر شد
زدم بوسی به گل صد ناله برخاست
ندانم از کجا بلبل خبر شد

***

الهی تنگ شد دل داد خواهد
بسم از ناله دل فریاد خواهد
شود آرند مژده اینکه دلبر
همان کس را که برد از یاد خواهد

***

خدایا وای از این دل وای ازاین دل
محبت کاشتم ، غم داشت حاصل
دلم یك قطره‌ی خون بیشتر نیست
در او صد درد و مشکل کرده منزل

***

طوطی

طوطی نـازم! چرا ازکلبه‌ی من پر کشیدی
چتر سبز باغ و بستان که را برسر کشیدی
رفتی و از مرغ دل غافل‌که چون بهرت‌زندپر
همچو مرغ تیر خورده دل طپد تاپرکشیدی

رفتی و باخود نگفتی من‌چه سازم باجدائی
چون کنم‌من،چون کنی،تو،وه‌چه بیجاسر کشیدی
دل برنگ آن‌نك گلگون‌درآمد بس‌که‌خون‌شد
عاشقت بودم ندانستی که دامان در کشیدی
هیچ گفتی چون‌شب‌آید درکجا مسکن گزینی
فکر طوفان‌کرده بودی کاینچنین‌لنگر کشیدی
شمع شبهایم تو بودی ای زگلشن دلرباتـر
خرمن صبر مرا چون شد به خاکستر کشیدی
کیست دیگر تاکند با نك به‌نرمی شانه مویم
یاد آن کز بوسه‌ی نرمت زخوابم برکشیدی
روزها تا ظهر میکردی تحمل تـا بخسبد،
آن‌که اینك برخور وخوابش‌قلم‌یکسر کشیدی
ای زمرد کاش میدانستم امشب در کجـائی
یا چه آمد برسرت ای‌نازنین دراین جدائـی

***

کاشکی صاحب‌شود صاحبدلی ای‌شوخ‌بازت
تاکند آسان بلطف خود به‌غربت سوزوسازت
الفتی گیری بوی کم‌کم، چو روزی دیر آید
تو زهجرانش کشی فریاد و او از مهر نازت
چون پس‌ازچندی بیاید ازسفر گرچه‌دل شب
اشك‌شوق‌آردبچشمش‌شکوه‌های جانگدازت

کاشکی از اتفاق او کف به‌کف کوبد که بیند
رقص زیبای تو را با آن دم سبز و درازت
آن سلام و سر بزیر افکندن و جنباندن سر
وان نگاه بی‌ریا و ساده‌ی بی‌حرص و آزت
آن شکر را پس زدن وان آمدن برروی‌زانو
وان دل پرمهر و جز مهر ازدوعالم بی‌نیازت
در زدن‌هایت پی رخصت گرفتن تاکه آئی ،
از قفس بیرون و آن پیمودن ره وان نمازت
تابداند آن که بودی همدمش مست تو بوده
وزدل و جان داده یاد این شیوه‌های دلنوازت

عیش من بودی کجارفتی، چرارفتی، کجائی
کاش میدانستم امشب چون کنی با این جدائی

***

آه میسوزد زبانم ای چو نور از دل پریده
چون پری دیوانه‌ای راهشته بی‌موجب‌رمیده
از نگاه گربگانم هست دیگر بیم و نفرت
گرچه آلوده دهان باشند و یوسف نادریده

طوطی زیبا و مهربانی دارم که درفهم ومحبت درنوع خود پرنده‌ای ممتاز وشاید بی‌نظیر است وچون اهلی و (اهل) بود همواره رها وآزاد درون کلبه‌ام می‌گشت (البته به‌استثنای اوقاتی‌که برروی زانو وشانه وسینه‌ی من‌جای دارد) گویاگربه‌ای به‌اوحمله‌ور شده و اوازبیم‌جان پریده‌بود، یك‌ماه‌وبیست‌وپنج‌روز گم بودتا اینکه‌به‌طرز معجزه‌آسائی‌پیدا شد، درشبهای اول گمشدنش این شعرراکه واقعاً حسب حالی بود سرودم وقسمت سوم‌آن به‌کاهلی برگزار شد، بعدهم که شادی پیداشدن او شکر داشت نه‌شکایت و گفتن بقیه‌ی‌شعر اگرهم امکان داشت خالی ازتکلف وتصنع نمیتوانست باشد وازاین‌رو شعر ناتمام ماند.

در سوک بهار

نبخشیده گیتی بکس زینهاری
نه برشور بختی نه بر شهریاری
زآغاز پیداست انجام این ره
که‌درچاهش افتد هرآن‌رهسپاری

نه آنقدر دور بهاران بپاید
که گوید هزاری غمی از هزاری
نه آنقدر فرصت دهد وصل کوته
که گوید غم هجریاری به یاری
جهان‌است وکین‌توزوازوی نشاید
دگر داشتن بیش از این انتظاری
ولی من زاهل جهان در شگفتم
که کم دیده‌ام دیده‌ی اعتباری
تو تا زنده‌ای کس نداند کجائی
چئی،چون کنی،چیستی،درچه کاری؟
چو مردی بزرگی و جاوید مردی
جهان نبوغی ، سری ، شاهکاری
توای خوی ابنای دوران‌چئی چه؟
چه پرغم معمائی افسانه باری

***

بهارا، توگر زجروزندان کشیدی
در این ملك می‌آمدی در شماری
چه‌خونها که خوردندارزنده‌مردان
نپرسیدشان‌کس‌چه‌هستی،چه‌داری؟
هدایت بدان مایه و ارج عمری
بدوش‌ازستم‌داشت‌چون‌کوه‌باری

پس از روزگاری که جان سوخت پنهان
چو شمعی فروزنده در شام تاری
به دیگر دیاری شد و ناامیدی
کشاندش از آنجا به دیگر دیاری
کنون بین که برعرش بردند اورا
شگفتا، چه مخلوق بی‌بند و باری
مرا خنده آید که تا بود او را
از این غمگساران نبد غمگساری
به پاریس بردش غم و رنج وحرمان
وز آنجا بخاك سیه انتحاری
کنون عزم دارند تا مرده‌اش را
بیارند و سازند بهرش مزاری

***

مرا گفت دوشینه یاری که سازم
در این سوك شعری چنان سوکواری
ملك جاودانی بهاری است، زین رو
نیازی ندیدم به وصف بهاری
نخواهد شدن نامش از روزگاران
که در راه دانش شدش روزگاری
به وصف چو من کس چه حاجت مر آنرا
که در هردلی هست از او یادگاری

مجلس یادبودی درمشهد برای روانشاد محمدتقی ملك‌الشعرای بهار ، استاد بزرگ وقصیده‌سرای چیره‌دست ، ترتیب‌یافته بود. چندی پیش ازآن نیز خبر خودکشی شادروان هدایت منتشر وموجب تاسف وتالم بسیار دوستان واقعی او شده بود. آن روزها هنوز جاودان یاد ، هدایت به‌شهرتی که بعدها بحق نصیب نامش شد، نرسیده بود کمااین که کسی درمشهد به‌اندیشه‌ی برپا داشتن مجلس یادبودی برای او نیفتاد بهرصورت من در آن مجلس، به‌گمان خود خواستم تااندازه‌ای جبران این بی‌توجهی بشود .

عدل

گوینـد کسان عـدالتی هست
این بنده که بی‌گمان ندیدم
ایـن نـام بسی شنیـدم امـا
افسـوس از آن نشـان ندیدم

آخر چه نیاز داشت برنام
چیزی که دراین جهان ندیدم
اینجا که زمین بود چنین است
ورگوئی از آسمان ندیدم
معراج بشر صفا و صلح است
جز نام از این و آن ندیدم
افسوس برای این کبوتر
در این قفس آشیان ندیدم
جز دود کباب مرغ دلها
در مطبخ و خوان خان ندیدم
جز کشتن پیروان مزدك
در نامه‌ی خسروان ندیدم
نادیده بسی بدیدم اما
چشم خوش مهربان ندیدم
یکتن زهزار خوش سر و زلف
کو نیست سرش گران ندیدم
گوئی چکنم که (صفر[1] هستی)
جز در خور کودکان ندیدم

---

۱ ــ منظور صفر پیدایش است .

بساط فراهم

رسیده‌کار به موئی میان ما و جنون
خیال در همی از زلف پرخمی دارم
گسسته است زهم تارهای فکر چنان
که نیست درخور یادم اگر غمی‌دارم

چنان برآمده‌ام از جهان وهرچه در اوست
که نیست جز غم اگر گاه همدمی دارم
به‌سوك عشرت‌عشقی‌که چون دمی‌بگذشت
گذشت عمری و جاوید ماتمی دارم
شگفت یاری و از آن شگفت‌تر دلکی
بدیع حالی و نادیده عالمی دارم
دلی همیشه خزان و گلی همیشه بهار
بیا جنون ، که بساط فراهمی دارم

اوستاد عشق

عشق قادر نیست تا آخر دلی را شاد دارد
بهر ویرانی بود گـر خانـه‌ای آبـاد دارد
تلخ‌تر تا در مذاق جان کند شبهای هجران
عاشق بیچاره شهد وصل دائم یـاد دارد

اوستاد عشق ناکامی و بدنامی و رنج است
کار بندد هرچه آخر یاد از استاد دارد
اندرآن محفل که رندان نعرهٔ مستانه دارند
تیره بختی بین دل من از ستم فریاد دارد
قصه‌ی پر غصهٔ مادر شگفتم از چه پیچد
درچنین وادی که صدمجنون وصدفرهاددارد
منعم اززاری مکن بیدادها رفته‌است‌برمن
شام هجران گریه دارد ، ناله و فریاد دارد
تیره روزی بین که روزی نگذرد برطایر دل
کونخواهد خویشتن‌را زین‌قفس آزاد دارد
بردل خوش باورش ماتم بخندم یا بگریم
آن که چشم یاری ازاین‌کور مادرزاد دارد
خندهٔ کوتاه گل‌هم نیست ازشادی دراینجا
تانپنداری که اوهم دل زگیتی شاد دارد
بادهم دراین چمن جزمویه‌اش کاری‌نباشد
کاین‌چمن چون‌من‌هزاران‌آشیان‌برباد دارد

خوب دردی

ز سرد و گرم گیتی حاصل من
نشد جز اشك گرم و آه سردی
طبیب من مرا بیمار خواهد
عجب دردی،چه‌دردی،خوب دردی

آتش پنهان

تو جان منی بی‌تو و بی‌جان چه توان کرد
تو چشم منی بی‌تو به بستان چه توان کرد
تو باغ منی بی‌تو خورد خار بـه چشمم
جز با تو بصحرا و گلستان چـه توان کرد

تو نور منی، حور منی بلکه بهشتم
بی روی تو با دوزخ هجران چه توان کرد
در این شب دیجور که نامند حیاتش
بی آن رخ همچون مه تابان چه توان کرد
جز سوختن و ساختن و جامه دریدن
پیداست که با آتش پنهان چه توان کرد
بازی است همه کار جهان در نظر من
جز عشق تو بی‌عشق تو ای جان چه توان کرد
زندان جهان تنگ بود بی لب نوشت
ای یوسف جان بی تو بزندان چه توان کرد
ای گنج دل تنگ بجز ناله ز هجران
چون جغد در این خانه‌ی ویران چه توان کرد
گویند که عاقل نکشد بار غم عشق
ای وای، که با مردم نادان چه توان کرد
چون دیده‌ی مور است دل ای ماه کجائی
بی لعل تو با ملك سلیمان چه توان کرد
با اینهمه استاد در این مکتب تاریك
بی زلف تو جز فکر پریشان چه توان کرد
کاری به کم و بیش جهانم نبود لیك
با صبر کم و درد فراوان چه توان کرد
گر دولت دیدار تو امکان نپذیرد
در عرصه‌ی این عالم امکان چه توان کرد

نیاز

ما بدرگاه تـو بـا بخت سیاه آمـده‌ایم
شکر و صد شکر ز بیراهه براه آمده‌ایم
نه پی سیم و زر و ملك و سپاه آمده‌ایم
نه پی تخت و نـه دنبال کـلاه آمـده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

***

آری این دامگه حادثه‌ام کشت ز غم
ز انیسان عنایم ز ندیمان ندم
هیچ با خصم نکرده است کس اینگونه ستم
که من ای دوست بخودکرده‌ام از رنج و الم
رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

***

دلکی چون وچرائی است مراغمخور و زشت
نه به مسجد بود آسوده نه در دیر و کنشت
ای بسا صیف شتا گشت و یکی دانه نکشت
نسخه‌ای بهر دوا هیچ طبیبش ننوشت
سبزه‌ی خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

***

آن یکی عمر کند در سر فردوس برین
وان دگر گرم چك و سفته و دکان و زمین
آرزوئی است مرا خوشتر از آن برتر از این
نکند همتم این بازی طفلان تمکین

با چنین گنج که شد خازن آن روح‌الامین
به گدائی بدر خانه‌ی شاه آمده‌ایم

* * *

کیست‌لیکن‌شه‌ما؟ بنده‌ی مخصوص‌خداست
بی‌نیاز این شه ما از علم و طبل و لواست
پای‌تاسر همه‌صدق‌است‌وصفا،مهر و وفاست
کوه حلم است نه بازیچه‌ی بیداد و هواست
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ؟
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

* * *

ای خوش‌آن دل‌که درآن‌بارگهش باشد بار
ای خوش‌آن سرکه فتد درقدمی همچوغبار
ورنه بی دوست چه باشد دل وجان را مقدار
غم و رنج کهنی دارم و دردی دشوار
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

* * *

ای که گویند شود حاجت خلق از تو روا
ای بسا درد که فیض نفست کرد دوا
به عنایت نظری بر من افتاده ز پا
سخت دیر آمده‌ام همتی ای فرهما

حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز کـه مـا
از پـی قـافلـه بـا آتش و آه آمـده‌ایم

چند سال پیش شنیدم در تهران بزرگی است که به قول ملای روم از طبیبان الهی است و عده‌ای چون پروانه به‌گرد شمع وجودش جمع و از روح فیاض او به نور و نوائی رسیده‌اند . منهم که بزرگترین آرزویم زیارت چنین نازنینانی است به لطف دوستی رخصت گـرفتم و دو سه بار سعادت درك محضرش نصیبم شد مردی سلیم‌النفس ، پرمهر ، گشاده‌رو و فروتن دیدم که با وجودکهولت واینکه‌سالها بودبینائی‌دیدگانش را ترك‌گفته‌بودخرم و راضی و شاد مینمود . اما متأسفانه من بهره و نصیبی نیافتم و مشکلی از مشکلاتم حل نشد و البته این حرمان را حمل بر بی‌سعادتی خود می‌کنم لاغیر که گفت : گناه بخت من است این . . . . .

باری صبح آدینه‌ای که برای بار دوم میخواستم به‌آن محفل صفا بروم دیدم مطلع این غزل خواجه را با خود زمزمه می‌کنم پس در همان وقت و با شتابی که داشتم آنرا تضمین کردم ، بردم و خواندم و مورد توجه مراد و مریدان قرار گرفت و بسیاری از آن دوستان آن را نوشتند .

دلربا

ای من غلام همت آن‌دل که جای تست
وان دیده‌ای که گاه بر او جای‌پای تست
آن غم که نیست شادی عـالـم بـرابرش
سودای جان شکار و غم‌جان فزای تست

لب نیست جان بود که بر او طرفه نام تو ،
دل نیست، جنتی است درآندل که جای تست
کاهیم و کوه عشق کشیدن ز ما شگفت
وین موهبت ز بازوی قدرت نمای تست
پیر خرد که دعوی روشنگری کند
حیران غمزه‌های تو و عشوه‌های تست
کون و مکان زمان و زمین‌چرخ و مهر و ماه
عکسی و پرتوی ز رخ دلربای تست
از طرف تاج رونق خورشید بشکند
آنکس که زیر سایهٔ فر همای تست
در آرزوی زلف تو سوزیم ، نیست غم
بر باد باد آن که دلش در هوای تست
دانی چه رفته با دل پر خون ، عنایتی
ای آنکه رفت و آمد عالم برای تست
یك دلبری تو این همه دل را چه میکنی ؟
آخر نه چشم جمله جهان بر عطای تست؟
خواهی اگر بسوزی و خواهی نوازیم
شك نیست آنچه میشود آخر رضای تست
مشکل که اتفاق بیفتد که بنگرم
دستم به تار گیسوی مشکل‌گشای تست
می نیست گر عماد به پیمانه می‌زند
خون دلی بیاد لب جانفزای تست

به تو تقدیم

به تو کز نوع خویش ممتازی
به هنرمندی و سخندانی
به تو تقدیم ای فرشته‌ی من
این حماسی سرود انسانی

جوئی از دل گرفته سرچشمه ،
از دل شاعری خراسانی
دسته‌ای گل فراهم آورده
نازنین رهروی بیابانی
ره‌آوردی اینچنین دارد
سفر دشتهای حیرانی
پای مجروح و سنگ و راه دراز
رفته و ایمن از پشیمانی
نی پی سیم رفته ، نی پی زر
این ز خاقان گرخته خاقانی
نه شگفت است گر دلی ببرد
ناله‌ی مرغکان زندانی
هم عجب نیست همچو طوطی هند
قمری طوس را خوش الحانی
شعر « میراث » را بخوان و ببین
شور این پرده‌ی پریشانی
« بازگشت » غروب « زاغان » را
بنگر وان شکوه عرفانی
« برف » را بنگر و فسانه‌ی عمر
کاندر آن نکته‌هاست پنهانی
« سر کوه بلند » را بنگر
که چه دل می برد به آسانی



در سفر ، در حضر ، خدا یارت
شادیت باد و عمر ارزانی
ریشه کن باد خار غم ز دلت
ای همایون همای روحانی
شکر ، ماندی تو تندرست و گذشت
آن شبان سیاه طوفانی
ای امید دل عماد ، امید
کاسمانت کند نگهبانی

در خانه‌ی دوست شاعر و ارجمندم اخوان ثالث برپشت کتاب « آخر شاهنامه‌ی او » برای دوستی که عازم مسافرت بود نوشتم ، کلماتی که در (گیومه) آمده عنوان بعضی قطعات آخر شاهنامه است . تهران اردیبهشت ۱۳۳۹ .

رنج بیشتر

گفتم چه شد که چرخ بمن سازگار شد ؟
وین کور وکر چه شد که مرا غمگسار شد ؟
یا بخت من چه شد که برآمد ز خواب مرگ؟
امروز باز راز نهفت آشکار شد

* * *

دانستم این که چرخ همان پیر کینه‌تـوز
بختم همان بخـواب ابـد آرمیده است
تـا رنـج صیـد بیش کنـد بنـد دام را
صیاد سست کرده و بـازش کشیده است

طبابت و موج نو

دو فن باشد که اهل ملك دارا
در آن ناخوانده استادند و ملا
یکی از این دو مطلب فن طب است
که گوید هرکسی دارم در آن دست

چو گوئی فی‌المثل پایم کند درد
دهد دستور ، آن جوشانده ، این گرد
یکی گوید یقین سردیت کرده‌ست
علاجش فی‌المثل تخم دو زرده‌است !!
یکی گوید که اینها نیست باد است
که باد این روزها خیلی زیاد است
علاجش آب ترخون است و گشنیز
کمی هم خرفه اندر آن بیامیز
وگرنه مغز هدهد با حلیله
بهم با روغن میخ طویله !!
بباید هر سه کوبیدن به هاون
سپس با پیه بز ممزوج کردن
کشیدن پس دو سیرش با ترازو
وزین مخلوط شب بستن به زانو

* * *

بچشم خویش دیدم در « ابرده »[1]
یکی دل درد شد ، جن گیر آن ده ،
بگفتا چاله‌ای در گوشه‌ی باغ
کنند و پر کنند از ارزن داغ
سپس بیمار مادر مرده را لخت
در آن کردند و من دارم گمان پخت

۱ــ نام دهی در پنج فرسنگی مشهد

چو شب شد دم زدن را برد از یاد
به ناگه عمر خود را بر شما داد
همه گفتند : او را قسمت این بود
چو مرگ آید کجا درمان دهد سود
ز قسمت بس بگفتند و شنفتند
ولی چیزی از آن درمان نگفتند

* * *

دگر از این دو مطلب فن شعرست
که هرکس اندکی دارد در آن دست
به هر کس میرسی از اهل ایران ،
اگر او را نباشد جنگ و دیوان
دو سه بیتی زمانی گفته ، یا بیش
که چون جان داردش همواره با خویش
بگوید شعرم ار نیك است و گر بد
ز من اشعار حافظ کس نخواهد
مرا جان عزیزت ، ادعائی ،
نباشد ، ای نوشتم چیزهائی

* * *

شگفتا ، گر کسی دارد تمنا ،
شود نجار یا خیاط و بنا
به زیردست استادی کند کار
بخود هموار سازد رنج بسیار

که بعد از سالها زحمت کشیدن
به آئین چوب بتواند بریدن
و یا دوزد لباسی بهر انسان
گذارد خانه‌ای را یا که بنیان
ولیکن فن شعر « خاك بر سر »
ز بنائی و نجاری است کمتر ،
که نی استاد میخواهد نه تعلیم
فقط کافی است در این کار تصمیم
از این‌رو موج نو آسان‌ترین کار
شده از بهر جمعی مردم آزار
مداد و کاغذی گردد چو پیدا
نبوغی میشود ناگه هویدا
سپس در عرض ماهی بیش یا کم
نبوغ نابغه گردد مسلم
رها سازد به حال خود سر و ریش
که تا از ریش گردد شهرتش بیش
بگوید : قید سنت‌ها گسستم
طلسم قرنها را من شکستم
به زشتی می کند از این و آن یاد
تفاخر می‌کند بر کفر و الحاد
سپس سازد بدون وزن و معنا
چرندی چند با تاریخ و امضا

نویسد فی‌المثل ، در آخر آن :
چهار بهمن پنجاه ، اوشان
چو هذیانی که گوید شخص رنجور
گل هم می‌کند الفاظ مهجور
سپس گیرد خودی : کاین بنده هستم
که . . . غول را تنها شکستم

برای نام این بی رسم و راهی
بنه جز شعر هر نامی که خواهی
نه وزن و قافیت دارد نه معنا
بود شیری[1] که وصفش کرده ملا
چه شعری ؟ کاینچنین بیهوده گفتار
نیابی در دکان هیچ عطار
نمیدانم گر این باشد رسالت
بطالت خود چه باشد یا ضلالت ؟
گر این شعراست، پس پرت و پلاچیست ؟
مزخرف چیست ؟ درد بیدوا چیست ؟
نه جانم کی رسالت باشد اینها
یقیناً از کسالت باشد اینها
بود از بهر این سیر تکامل ! !
مناسب‌تر تهوع از تحول

۱ــ شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید ـ اینچنین شیری خدا هم نافریدــ مولوی

تو پنداری بـه این عـور و اداهـا
نوشتن زیـر هـم پـرت و پلاهـا ،
بـه بدگوئـی بـه خیل شهسواران
تـوانـی همسری بـا نـامـداران

***

نمیدانـم چـه میگـوینـد اینهـا
ولـی دانـم چـه میجـویند اینهـا
گـدای شهرتنـد و خـودنمـائـی
بـه هـر در میزنند از ایـن گـدائی
به هرکاری در این ره دست یازنـد
مگـر خود شهـره بین خلق سازنـد
رونـد آن قـدر در ایـن آرزو پیش
که‌گاهی شهره سازند ازجنون خویش
وزین غافل که گر شهرت بود خـوب
به نیکی شهره گشتن هست مطلـوب
ولـی گفتم چـه میگوینـد اینهـا
شنو تـا نکتـه‌ای گـویم در این‌جا
نمیگـویـم منم بـر شاعـران سر
چنینـم یـا چنان وز ایـن و آن سر
نـه دانشمنـد دانم خـود نـه استاد
نـه از استـاد گویـان مـی‌شوم شاد

ولی از فوت و فن شعرم آگاه
که از نه سالگی پوئیدم این راه
اگرنه در فن شعرم زبردست
یقین در شاعری ، دستی مرا هست
کنون گر من نفهمم حرف ایشان
که فهمد این سخن‌های پریشان
فلان بنا فلان راننده داند ؟
فلان رامشگر و خواننده داند ؟
شگفت اینجاست کاین بیهوده گویان
مکرر می‌کنند این حرف عنوان
که بهر خلق می‌گوئیم این‌ها
برای کارگرها ، ده نشین‌ها

روزی در گیلان

اندکی دورتر از جمعم و دارم بکنار
قلم و دفتری و ساغری و مینائی
دفتر شعر مرا باد زند گاه ورق
خنده می‌گیردم از شوخی پرمعنائی

بادگویدچه نویسی که‌جهان برباد است
اینهمه‌قول وغزل‌چیست؟ مگر شیدائی
سود وسرمایه‌زکف‌دادی ودلخوش که‌توراست
شعروشوروشرری، قصه‌ی محنت‌زائی

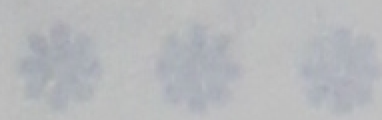
***

هرکجا خاطر آشفته‌ی من بیند حسن
یادم آید رخ دلجوی جهان آرائی
عاشقی، اهل‌دلی، مست‌غمی،جانبازی،
طره زر تار پریروی بلا بالائی

***

راه بگشاید و از هرطرفی حمله برد ،
باد در مزرعه چون لشکر ناپیدائی
شبدرویونجه‌زندموج‌ودراین‌موج‌شگفت
خسبد و خیزد ، از حسن و صفا دریائی
یک‌طرف باغچه‌ای پر گل‌وحشی است که‌هست
این‌سویش‌جلوه‌ای‌وسوی‌دگر غوغائی
گه یکی فاخته در سایه‌ی اشجار پرد
به زبانی که مر او راست کند آوائی
ناله‌ی آب که افسانه‌ی بی پایانی است
طفل بیمار دلم راست چنان لالائی
کوه با غربت زیبا و شکوه مرموز
هست از خردی آمال بشر ایمائی

این شعر یادگاری است از روزی که در « کیلان » از ییلاقات زیبای تهران بودم با جمعی موافق ، همه اهل شعر و شور و ساز و سرود که بیش از استحقاقم به من لطف و محبت داشتند و گاه براستی شرمنده‌ام میساختند ، با این نازنینان بیشتر ییلاقات زیبای تهران را دیدم و شگفت این که بسیاری از تهرانیها حتی نام بعضی از این روستاها را نشنیده‌اند نکته‌ی قابل ذکر این‌که نیمی از این شعر مانند برخی دیگر از اشعارم گمشد و تاریخ سرودن شعر نیز در آن نیمه‌ی گمشده بود . می‌بینید چه « غصه‌های بزرگی » در دنیا وجود دارد !!



خوشترین آهنگ

کاش چون دیروز ، امروز ای جیب
دیدن رویت مرا بودی نصیب
کاش اکنون چون ببندم دیدگان
همچو دیروز از در آئی ناگهان

کوبه‌ی در ، ای پری بر در زنی
همچو مهر از مشرق جان سرزنی
کوبه‌ی در باز بیدارم کند
چشم مستت محو اسرارم کند
همدمم با چنگ و تار و سوز و ساز
من به عمر خویشتن از دیرباز
خوشترین آهنگ‌ها بود ای نگار
دی ، صدای در مرا در روزگار
هیچ موسیقی چنین دلبر نبود
این نوا با هیچ رامشگر نبود
کوبه‌ی در با دلم دی گفت راز
خوشتر از شور و صفاهان و حجاز



آمدی وین خانه‌ی پرخاک و خشت
از تجلی تو شد رشك بهشت
آمدی ، رفتم من از خود ای پری
خوب می آئی و خوش دل می‌بری
خوب کردی آمدی ، خورشید من
رحم کردی بر دل نومید من
داشتم میمردم از درد فراق
داشتم می سوختم از اشتیاق

چون گشودم در ندانم چون شدم
واله و بیخود، ز خود بیرون شدم

***

از تو چشم لطف و احسان داشتم
از تو امید فراوان داشتم
نا امیدم کردی از رفتار خویش
وز جفای طبع سهل‌انگار خویش
گفته بودم ترک تو یا جان کنم
چاره‌ی این درد بی درمان کنم
حیف باشد چون تو ماهی دلربا
با وفا هرگز نگردد آشنا
من برای تست گر، دم می‌زنم
ورنه پشت پا به عالم می‌زنم
خواستم با تو حکایت سر کنم
وز جفاهایت شکایت سر کنم
لب نهادی باز بر لب چون مرا
ساختی باز از طرب مجنون مرا
تا قیامت کاش بودی در برم
هرچه بیشت بنگرم عاشق‌ترم

***

یاد دیروزم برد از دیده خواب
باز تا کی سر زنی ای آفتاب

هرچه بستم دیدگان خوابم نبرد
چشم بر هم بیهده نتوان فشرد
آه آه از عشق و وای از اشتیاق
لحظه‌ای در وصل و عمری در فراق
از پس یک ماه رنج انتظار
ساعتی بینم جمالت ای نگار
آنهم از بخت بد من یکدم است
با تو عمر جاودانی هم کم است
آنچه از عشق تو بر این دل رسید
داند آن کو عشق و دل را آفرید
چون نمی‌گنجد غم من در بیان
می‌کنم افسانه کوتاه این زمان
لیک با تو نکته‌ای دارم ، بکوش
هرچه را نشنیدی ، این را دار گوش
ای که بردی این دل مشکل پسند
گر نئی اهل وفا بر خود مبند
اندکی در کار خویش اندیشه کن
در محبت ، راستی را پیشه کن
هیچکس در دوستی مجبور نیست
این دگر کار دل است و زور نیست
من دلی دارم بتا یکتا پرست
باید این سان دلبری آرم بدست

آن که عمری انتظارش داشتم
از همه عالم تو را پنداشتم
یا که با من ای صنم یکرنگ باش
یا که از من دور صد فرسنگ باش
ترک عالم کن برای عشق خویش
عالمی داریم ما خوشتر به پیش
با محبت می‌توان صد کار کرد
چاره‌ی جان و دل بیمار کرد
هست بر هر دست بالا دست عشق
گر خدائی هم بود، عشق‌است، عشق

***

کاش چون دیروز ، امروز ای حبیب
دیدن رویت مرا بودی نصیب
کاش اکنون چون ببندم دیدگان
همچو دیروز از درآئی ناگهان

هوس

از کویت ای سست پیمان جز رفتنم نیست چاره
رفتیم ، آتش گرفته ، سر در گریبان پاره
با یك هوس خرمنم را دادی چنان برق بر باد
رفتی که آتش زنی باز در خرمنی نو دوباره

بهانه

دنیا و آخرت به قمار تو باختیم
با ما بساز، ای که به سوز تو ساختیم
هردم که دست بر سر زلف تو می‌بریم
زین دستبرد سر شود آنها که باختیم

دادیم هردوکون به کابین تو را ، ولی
باور مکن که قیمت وصلت شناختیم
ای آب زندگی نفسی سوی ما بیا
عمری است کزحرارت حرمان گداختیم

هردم بیا و گردش صحرا بهانه کن
دیوانه از طرب در و دیوار خانه‌کن

بشنو که در رهٔتو سخن‌ها شنیده‌ام
از من مبر که از همه بهرت بریده‌ام
زنجیر زلف تست مرا رشته‌ی امید
از دست منِ مکش که جفاها کشیده‌ام
تنها بمن بتاب دگر ، آفتاب من
بس تا سپیده تیره شب هجر دیده‌ام
بگذار تا همیشه نهم سر بپای تو
اکنون دگر به‌دولت و جاهی رسیده‌ام

روزی که چرخ لاله برآرد زگل مرا
بینی که باز داغ تو باشد بدل مرا

۲۶ مرداد ۲۵

کاش

آن همه شور و شوق چون می رفت
عمر از این بیشتر نبودی کاش
اشک و خون بود چون جوانی من
رنج پیری دگر نبودی کاش

دردسر بـود زنـدگـانـی مـن
بیش از این دردسر نبـودی کـاش
یا دل مـن چنین بهـانـه تـراش
یا فلك کـور و کـر نبودی کـاش
جز قفس چون نبود درخور من
زحمت بـال و پـر نبـودی کـاش
شعر گویند دیگـران : هنـری است
در عماد ایـن هنر نبـودی کـاش

ساقی باقی

پادشاهی که همه کون و مکان کشور اوست
بـارگـاهی که مـه و مهـر غبار در اوست
هست والاتـر از افسانـه و از قول و غـزل
ساده دل آن کـه جز این مسئله در باور اوست

یا ز فقدان خرد بوده و یا از پی نان
آن که گفته است خداوند جهان دلبر اوست
جای این مشت نظربوق علیشاهان نیست
خلوتی خاص که حیرت همه جا معبر اوست
با پر چرس مگر جان خودش !! رفته فقیر
سوی آن باز که شب سایه‌ای از شهپر اوست
بگشا چشم خرد ، دفتر هذیان بربند
فخرت این بس که همین نام تو در دفتر اوست
هر چه بوده است علی بوده ، تو بر گوی کئی
ای که وردت همه از جنگ و در خیبر اوست
با کسی خرده حسابی نبود یزدان را
گفت : منهم بشرم آن کو پیغمبر اوست
آن خدائی که تو بشناخته‌ای عین علی است
وان که من دانم صد همچو علی قنبر اوست
این همه جلوه که شد تعبیه در نقش وجود
عکسی از پرتو رخساره‌ی جان‌پرور اوست
ساقی باقی ما لطف ز ما کم مکناد
که همه مستی هستی ز یکی ساغر اوست

حق از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

عـزیـز نـازنیـنم بـاز یـاحـق
اگرچه درجهان کوحق، کجا حق؟
که حق گفته‌ست دراین دام‌نیرنگ
که اورا مانده سربی‌زحمت سنگ

کدامین حق نکرده زور، ناحق
فقط در بنگ خانه مانده یا حق
هر آنکس را بود حقی به دلخواه
وزین حق تابدان حق یك جهان راه
گر از (تیمور) حق پرسیده بودند
یقین می‌گفت: تیغ و خنجر و بند
به چنگیز ار که می‌گفتند، حق‌کو
یقین گفتی که: پرخون برزن و کو
فزونتر مرد و زن را سر بریدن
فغان و ضجه افزونتر شنیدن
ز اسرائیل گر پرسند حق چیست
دهد پاسخ که: جز جنگ ژوئن نیست

حسرت نامه

راست گفتی ماه من امشب که من در آسمانم
هرچه پنداری چنانم من در این ره بیش از آنم
گر ننالم با تو ازاین درد پنهان با که نالم ؟
ور نخوانم بر تو حسرت نامه‌ی دل بر که خوانم؟

سالها خون خوردم وزین‌غم نگفتم دوستان‌را
دشمنان را دور این محنت، چه جای دوستانم
بی‌خبر هستی که این صیاد با جانم چه کرده
وانچنان بال و پرم نشکسته تا خود وارهانم
هرچه‌خواهی، گرچه‌جان ناتوانم خواه‌وبنگر،
چون برافشانم، ولیکن اندر این ره ناتوانم
گر نبودی گرمی این می زمستان بود گیتی
تا نپنداری که من غم را حریفی پهلوانم
از خرد بیگانه هستم، بت پرستم، بت پرستم
سخت ازاین باده‌مستم، گرکه بینی سخت‌جانم
تونخور دستی ازاین رطل گران، گویم‌چه‌باتو
وین‌که چون برهردوعالم‌کرد این می‌سرگرانم
جان من ای‌جان وای‌ازجان‌گرامی‌تر، خدارا
بردل مجروح وغرق خون نمك كمتر فشانم
این‌که‌گفتم بهتری ازجان، بجانت‌راست گفتم
گرغشی دراین طلا داری گمان، کن امتحانم
هرچه‌میخواهی‌بخواه‌ازمن،مگرآن،کونخواهم
چون کنم، بی‌او به زندانم اگر در گلستانم
اختیاری گر مرا می‌بود، کی خشنود بودم
زین که هرکس شاخی و برگی نهد برداستانم

اختیاری نیست، صبری وقراری نیست، باری
ناگزیر آنجاکه صیادم کشد آن سو روانم
قصه کوته ،روزگارت خوش، خدارا بگذراز من
چون بهارم طی در این ره گشت و خواهد شد خزانم

حسب حال از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

قلم را هر زمان خواهم گذارم
بگوید : نی هزاران حرف دارم
مرا مگذار حرفی دیگرم هست
حکایت‌های همچون شکرم هست

چو می‌بینی چنین گرم و روانم
چرا خواهی که من خاموش مانم
صفای باغ و سکر باده دارم
سخنهائی لطیف و ساده دارم
اگر چه هر که را افتد سر و کار،
به من، باید ببیند رنج بسیار
خصوصا آن که راه راست پوید
نترسد هرچه را دل خواست گوید،
بود با ناحق و باطل به پیکار
رسانم گاه او را تا سر دار
اگر چه هر که این ره برگزیند
بغیر از حسرت و حرمان نبیند
ولی، با این همه مگذار ما را
به چنگ خامشی مسپار ما را

***

به یاد آرم که بودم در دبستان
بسال دوم آن بین طفلان
معلم گفت ضمن درس: نخجیر
وزان بگسست این دیوانه زنجیر
از آن دم‌جست این دیوانه از بند
وز آن ساعت شدم با هیچ خرسند

چو رفتم خانه در کنجی نشستم
مداد و دفتری کوچك بدستم
بدین تصمیم و این اندیشه درگیر
که سازم قطعه‌ای در وصف نخجیر
که گفت : این کار کن آوخ ندانم
بغیر از این دل آتش بجانم
مرا زان روز با این طرفه زنجیر
دل دیوانه بست و کرد نخجیر
دلم زان دم بدام شعر افتاد
زیان و سود خود را برد از یاد
در این ویرانه گم کردم بسی گنج
نبردم حاصل از این راه جز رنج
بدین ره از چه اول پا نهادم ؟
براهش از چه عمر و مال دادم ؟
بپای خود چرا رفتم سوی دام
چه بیماری است این، شعرش شده نام
در این اقلیم هرکس شد هنرمند
دلش باید بود با هیچ خرسند
خصوصاً کز تملق باشد آزاد
در این کشور بدستش نیست جز باد

***

زمانی شاعری را سودها بود
بدیشان منعمان را جودها بود.
در آن ایام ، رونق داشت این کار
دکانی بود پرجوش خریدار
گهی از نقره شاعر دیگدان داشت
زمانی از طلا آلات خوان داشت
نبود آن دوره لیکن شاعران را
بدین سان زشت مداحی که حالا
چو کاری در جهان معمول باشد
اگر چه زشت و بد مقبول باشد
غرض گر روزگاری داشت این کار
برای مردمانی سود بسیار
کنون شاعر شدن غیر از جنون نیست
از این بازار کاسدتر کنون نیست

***

اگر گویم دگرگون گشته عالم
شده مقدار شعر و شاعری کم
شده از یاد دانش پروری‌ها
نمانده در کس آن لوطی‌گری‌ها
بود کلی ، مرا منظور کس نیست
برای خویش نیزم ملتمس نیست

جهان خود چیست تا سیم و زر او
چه باشد پشه تا بال و پر او
چه گویم چیستم یا کیستم من
که گاهی هرچه‌ام خود نیستم من
نمیدانم چه میخواهم ، ندانم
وگر گویم بسوزاند زبانم
بدین ویرانه دل رو کردنی نیست
بدین آب و هوا خو کردنی نیست
همیشه ذره سانش میل بالاست
دراین یك قطره خون یارب چه دریاست؟
اگر تنگ است دستم ورگشاده
مرا مام نکو آزاده زاده
نباشد سیم و زر سرمایه‌ی من
بکف تا بود افشاندم چو ارزن
سپاس حق مرا گر بود مالی
اگر رفت از کفم شد صرف حالی
زکف دادم ده و دکان و خانه
کجا پروانه خواهد آشیانه
دل ما را بهاری جاودان است
نیابد آنچه دروی ره خزان است
برای آن که ما بی‌حرص و آزیم
اگر داریم اگر نه ، بی‌نیازیم

چو آید دیك حرص و آز در جوش
نگـردد تـا بدوزخ نیـز خـامـوش
چه خوش گفتند دانایان ازاین پیش
که: هرکه بامش افزون برف آن بیش

برای دفتر شعر

برآن سرم‌که دگرباره با بهانه‌ی شعر
رخ تو تیره ز حرمان و دود آه کنم
مرا ببخش اگر چهره‌ی سپید تو را
چو روزگار خود و بخت خود سیاه کنم

دگر نماند مـرا مونسی و دمسازی
که با وی ازغم‌دل شکوه گاه گاه کنم
فغان که منزلت اشتباه مجهول است
دوباره کاشکی ای عشق، اشتباه کنم
جنون محض بود در پی خرد بـودن
هزار شکر که من کمتر این گناه کنم
بغیـر رنج نباشد گره‌گشائـی عقـل
من آن نیم که عبث عمر خود تباه کنم
پیاله گیرم و با خود به عیش بنشینم
وگر نبود بتی کـم فغان و آه کنم
ترانه‌های خود از بهر اختران خوانم
چو نیست ماهرخی راز دل به ماه کنم
فلك چگونه به تعذیب من کمر بندد
که‌من به‌لطف جنون‌کوه رنج کاه کنم
دلم گرفت از این نرم نرم نـالیـدن
فراز تخت جنون بانگ دادخواه کنم
مگر زگوش کر چرخ پرده برگسلم
سیه زداغ دلـم روی مهر و ماه کنم

گل همیشه بهار

می را پی بلای خمـار آفریده‌اند
گل را برای صحبت‌خار آفریده‌اند
ما را چو لاله داغ نهادند برجگر
روی تو را همیشه بهار آفریده‌اند

آوخ که زلف سنبل و خندان دهان گل
بهر فغان بلبل زار آفریده‌اند
دل نیست این که هست مرا، مرغ غافلی
بهر شکار نرگس یار آفریده‌اند
او را برای بلهوسی ساختند و عیش
ما را دلا ! برای چه کار آفریده‌اند
من می خورم به تلخی و مستی صدسبو
در یك نگاه گرم نگار آفریده‌اند
بیچاره آن که هست گمانش ز سادگی
صبحی برای این شب تار آفریده‌اند
غم نیست باده‌خورکه دراین‌بوستان عماد
ما را چو باد راهگذار آفریده‌اند

درد و دوا

ای دل دیوانه چرا میروی ؟
این دل شب باز کجا میروی؟
او که ندارد سر پیوند ما
در پیش اینقدر چرا میروی ؟

خلق ز آفات گریزند و تو
خویش بدنبال بلا میروی
نیست مرا از تو گزیر و گریز
گر سوی غرقاب فنا میروی
لیك به گیسوی نکویان قسم
ای دل مجنون به خطا میروی
گاه خریدار صفا میشوی
گاه پی مهر و وفا میروی
درد تو دانی دیوانه ، چیست
این که به دنبال دوا میروی

که دیده

رندی چو من خراب که دیده
نقشی چنین بر آب که دیده
میخانه پروری به همه عمر
از سوز دل کباب که دیده

شهباز آسمان جولانی
همبازی غراب که دیده
عریان تنی که باده ننوشد
از جام آفتاب که دیده
یك گندم از هزاران خرمن
صد بار آسیاب که دیده
داغ دلش چو ریگ بیابان
و افزون غم از حساب که دیده
یك عمر در عذاب و هنوزش
ترسان دل از عذاب که دیده
رندی سپرده عمر به تلخی
با شعر چون شراب که دیده

چه خواهد شد؟

شبی ای فتنه‌گر مهمان من باشی چه خواهد شد ؟
شراب روح سرگردان من باشی چه خواهد شد ؟
اگر یك شب غرور حسن روز افزون نهی از سر
به فکر درد بی‌درمان من باشی چه خواهد شد ؟

سراپا آنی و از هرچه گویم خوشتر از آنی
شبی، روزی، بتا گر زان من باشی چه‌خواهدشد؟
گر ای شیرین‌تر از عمر این دل دیوانه بنوازی
گرای‌خوشتر زجان، جانان‌من‌باشی‌چه‌خواهدشد؟
غمت ناخوانده مهمانی‌است هرشب در سرای من
اگر یکشب توخود مهمان‌من‌باشی چه‌خواهد شد؟
به تاریکی سرآمد عمرمن ، ای ماه اگر یکشب
چراغ کلبه‌ی احزان من باشی چه خواهد شد ؟
بدامان ریختم شبها ز هجران تو کوکب‌ها
شبی‌چون اشك بردامان من باشی چه خواهد شد؟

فرشته

ای نرگست زمانه به چشمم سیاه کن
وی چهره‌ی تو طاقت و تابم تباه کن
آخر بنام عشق به دامی فتاده‌ایم
دامی ز چار سوی به حیرت نگاه کن

پندارمت فرشته و انگارمت پری
اینقدر گر نبینمت ای مه گناه کن
خواهی بما جفاکن وخواهی وفا خوشیم
ای محنت تو کار مرا روبراه کن
کوهی بود بدوش دل ناتوان فراق
لطفی ، عنایتی ، بمن ای کوه کاه کن
گیرم شدم عزیز، چه سود این خزان عمر،
ای روزگار سفله‌ی یوسف بچاه کن
بار دگر بمردم چشمم قدم گذار
ای کلبه‌ی خراب مرا بارگاه کن
سلطان بیدلان شده‌ام سایه‌وا مگیر
ای منصب غم تو گدا ، پادشاه کن
چشمم سپید گشت و تو از در نیامدی
ای نرگست زمانه به چشمم سیاه کن

مینای می

گرچه مستیم و خرابیم چوشبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سرمینای دگر
امشبی را که درآنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم

من بمیخانه ام امشب توبرو جای دگر

چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد

گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می باید

جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر

نشنیده است گلی بوی توای غنچهٔ ناز

بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر

تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن

نگذاری بکسی چشمِ تماشای دگر

باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز

اوستادان و فزودند معمای دگر

این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش

آرزو ساخته بستانِ طرب زای دگر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن

میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست

گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر

می فروشان همه دانند عمادا که بود

عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

درد تمنّا

گر چه در خاک برم درد تمنای تورا
تا پسین لحظه پرستم رخ زیبای تورا

کی شبی مست بیائی که من بی سر و پای
تا سحرگاه زنم بوسه سراپای تورا

نور باران شده از دوش مرا خانهٔ دل
ای بنازم نگهِ نرگس شهلای تورا

ما کسی را که نبینیم پرستش نکنیم
بارها دیده ام آن روی دلارای تورا

نه شگفتاست که سر گیرم واز سر گیرم
صبح محشر غم عشق تووغوغای تورا

توامیدی، تونویدی، توبهشتی، توبهار
به چه تشبیه کنم چهرهٔ زیبای تورا؟

من واشک وغم ودرد انجمنی ساخته ایم
بکه تفویض کنم بزم مهیای تورا؟

منعم ازباده کنی لیک ندانی غم هجر
ما نداریم دل سنگ شکیبای تورا

گر کسی نام خود افزود بشعر توعماد
تا چه پرواست زیک مشر به دریای تورا

هنوز

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پر سوخته در پنجهٔ باز است هنوز
جان بلب آمد و لب بر لب جانان نرسید
دل بجان آمد و او بر سر ناز است هنوز
گر چه بیگانه زخود گشتم و دیوانه زعشق
یار عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز
خاک گردیدم و بر آتش من آب نزد
غافل از حسرتِ ارباب نیاز است هنوز
گر چه هر لحظه مدد میدهدم چشم پر آب
دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گر چه رفتی، زدلم حسرت روی تو نرفت
درِ این خانه بامیّد تو باز است هنوز
این چه سوداست عمادا که تو در سر داری
و ین چه سوز یست که در پردهٔ ساز است هنوز

سحر

شکست پنجهٔ پرهیز زلف پرشکنش
در ید جامهٔ تقوی زموج پیرهنش
بچشم جادوی مستش قسم که درعجبم
خدای را که چه سحر آفریده درسخنش

چه دختر یست که عقلش کمینه کابین است
چه دلبر یست که جان جهان بود بدنش
خدا دهد پدرش را بهشت و حور ابد
بچار روزهٔ گیتی اگر دهد بمنش
براه زهد دگر کی، کجا توانم رفت
مگر رها کندم چشم مست راهزنش
زز یر پیرهنش چون شراب ناب زجام
دلا ببین که چسان جلوه گرشده ست تنش
پر یرخی است که گاهی توانمش دیدن
فرشته ایست که اکنون زمین بود وطنش
چنین جمال بود ماورای رشک وحسد
شگفت نیست که عاشق شوند مرد وزنش
اگر کسی زفر یب چنین فرشته رهد
دگر یقین نفر یبد هزار اهرمنش
خوشا بحالت گیسوی همچوسنبل او
که اوفتد ببرِ آن تن چونسترنش
رها نمی کنمش گر بچنگم افتد، حیف
(رها نمی کند ایام در کنار منش)
خدا کند که عماداشبی تورا بینم
که هست چنگ تو و تاز زلف پرشکنش

آهنگ جنون

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب
گو یمت رازی و در پرده نگهدار امشب
آنچه زان تار سر زلف کشیدم شب و روز
مو بمو حمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق، همسایهٔ دیوار بدیوار جنون
جلوه گر کرده رخش از در و دیوار امشب
هر کجا می نگرم جلوه کند نقش نگار
کاش یک بوسه دهد ز ینهمه رخسار امشب
از فضا بوی دل سوخته ای میآید
تا که شد باز در آن حلقه گرفتار امشب؟
سوزی و نالهٔ بیجا نکنی ایدل زار
خوب با شمع شدی همدل و همکار امشب
ای بسا شب که بروز تو نشستیم ای شمع
کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه سخن بس کن از این قصه عماد!
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

درد بی دوا

چنین خراب دلی کی دگرسزای من است
نه دل که دشمن من، درد بیدوای من است
گذشت عمر بخون خوردن و ندانستم
من ازبرای دلم یا دل ازبرای من است
گر ایندل از دگری بود پاره میکردش
که ساختن بچنین خصمی ازصفای من است
بصدق کوش ومکن بد که نیک میدانی
مرا دلی است که دیوانه ی فنای من است
بیا که بی تونبینم جهان، مرا مگذار
که چشم مست توجام جهان نمای من است
اگر ز بی خبری همچومن خبر گیری
بهشت وحورهمین کنج انزوای من است
چونای گه بلبم لب گذار و بنوازم
تورا که رغبتی اینگونه برنوای من است

چیست این آتش جانسوز که درجان من است؟
چیست این درد جگرسوز که درمان من است؟
از دل ای آفت جان صبر توقع داری
مگر این کافر دیوانه بفرمان من است
آنچه گفتند زمجنون وپریشانی او
درغمت شمه ای ازحال پریشان من است
ماه را گفتم وخورشید وبخندید بناز
کاین دوخود پرتوی ازچاک گریبان من است
عالمی خوشتر ازآن نیست که من باشم ودوست
این بهشتی است که درعالم امکان من است
آمد ورفت ودلم برد و کنون حاصل وصل
اشگ گرمی است که بنشسته بدامان من است
کاش بیروی تویک لحظه نمیرفت زعمر
ورنه این وصل که بازاول هجران من است
اندراین باغ بسی بلبل مست است عماد
داستانی است که اوعاشق دستان من است

راه‌پنهانی

تـوانـد بـاغـبـانـت بـاغ را بـیـهـوده دربـنـدد
ولـی نـتـوانـد ایـگـل بـلـبـلـت را بـال و پـر بـنـدد
گـل مـن جـهـد کـن تـا بـلـبـلـت را بـیـشـتـر خـواهـی
در گـلـزار را هـر چـنـد بـر مـا بـیـشـتـر بـنـدد

دل ما را بهم راهی است پنهانی که میآیم
بکویت ازرهی دیگر اگر راهی دگر بندد
دلم با نورمه میآید و باد سحرگاهی
مگر دربر رخ نورمه و باد سحر بندد
رقیبا رودعائی کن که عشق ازما زوال آید
که نبود درجهان دستی که دست عشق بر بندد
چه زیبا بسته بودی دوش آن نازک کمرجانا
چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمربندد
بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن
مگرعاشق دل دیوانه درصبر وظفربندد
شکیبائی دگرصورت نبندد اهل معنی را
همان بهتر کز اول بیدل ازخوبان نظربندد
جهان را بی تورنگی نیست میآئی سر راهش
که میخواهد عمادت ازجهان بارسفر بندد
(۲۳ مرداد ۱۳۲۵)

انتظار

سه ساعت است نگارا در انتظار توام
سه ساعتی که در آن عمر روزگار گذشت
چگویمت که چه بگذشت بر من و دل من
همین بس است که گویم در انتظار گذشت
سه ساعت است ولی گوئیا که در این باغ
هزار بار خزان آمد و بهار گذشت
اگر چه سخت گذشته است شکوه ای نکنم
هزار شکر که در انتظار یار گذشت
اردیبهشت ۲۵

حیرت

کردم بدست خویش تبه روزگار خویش
در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش
آتش زد آتش زدم بخرمن پروانه و چوشمع
میسوزم از شکنجهٔ شبهای تار خویش

آن صید تیر خوردهٔ از باغ رفته ام
کز خون نوشته ام بچمن یادگار خویش
آن باغبان سر به بیابان نهاده ام
کش داغ مانده خاطره از لاله زار خویش
آن ابر سرکشم که بیک لحظه خیرگی
باریده ام تگرگ بباغ و بهار خویش
گریم گهی بخندهٔ دیوانه وار خود
خندم گهی بگریهٔ بی اختیار خویش
زنجیر در خور است دگر گردن مرا
عاقل کجا زدست نهد زلف یار خویش
خاکسترم کنید و ببادم دهید از آنک
ننگ آیدم بعشق قسم از غبار خویش
چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله ام
فارغ نمیشوم، زدل داغدار خویش
چون شمع اشک میشودش جمله تن عماد
ازبس که گریه کرد بر احوال زار خویش

کجا رفتی

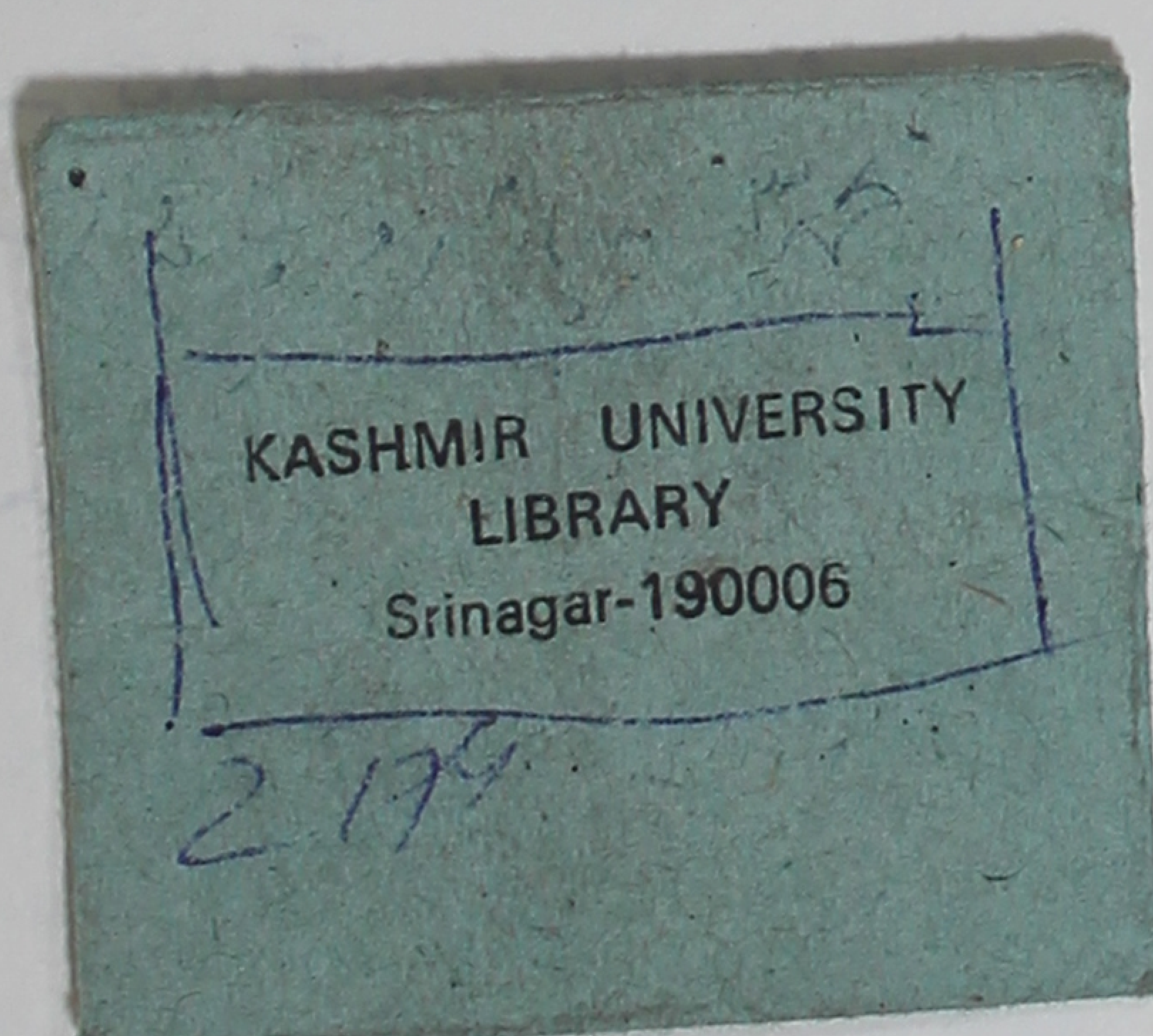
کجا رفتی که رفت از دیده ام دل
بدنبال غمت منزل بمنزل
کجا رفتی که خونم خورد هجران
کجا رفتی که کارم گشت مشکل

بدریائی فکندی خویشتن را
کزو موجی نمی آید بساحل
عجب دارم که بتواند شود مرگ
میان عاشق و معشوق حائل
الا ای همنشین دل کجائی
نمیدانی مگر حال من و دل
مرا داغ تو خواهد کشت و بهتر
کز آن کام من و چرخ است حاصل
من و آرام دل هیهات، هیهات
جهان شد پیش چشمم نقش باطل
سر خاکت ببارم آنقدر اشک
که چون رویت گُلی روید از آن گِل

دشمن جان

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده ام دوست ندانم
غمم این است که چون ماه نوانگشت نمائی
ورنه غم نیست که در عشق تورسوای جهانم

دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سر پرشور مرا نه شبی ایدوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته ام و طائر پربسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکتهٔ عشق زمن پرس بیک بوسه که دانی
پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم
سرو بودم سر زلف تو به پیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و بازستاند
جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم
گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که تورا دید که در حسرت دیدار د گرنیست
(آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم)





قیمت ۶۵ تومان